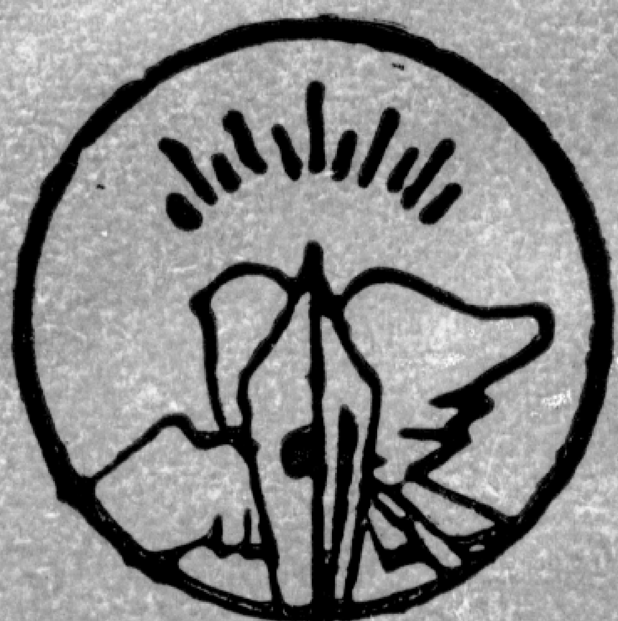


گزیدهٔ اشعار

خلیل الله خلیلی

کابل ۱۳۶۹

گزیده اشعار

خلیل الله خلیلی



کابل ـ ۱۳۶۹

نام کتاب : گزیده اشعار خلیل الله خلیلی

گرد آورنده: متین اندخویی

مهتمم : شکریه ندیم

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳۶۹

نمبر مسلسل انجمن نویسنده‌گان: ۱۹۳

محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۳۹۰

فهرست

قصائد

بهار البرز ومنظره بلخ

باستقبال قصیده منوچهری که‌باین مصرع آغاز می شود :

((فرو مرد قندیل محراب ها))

خوشا کوه البرز و آن آب ها
خوشا پیچ ها و خوشا تاب ها

زسنگی بسنگی سرازیر بین
چو پیلان لغزنده سیلاب ها

چکد آب از سرخ گل بامداد
چو از جام یاقوت سیماب ها

بنفشه نشسته لب جوی بار
که بگشاید از زلف خود تاب ها

غنو دست بر سبزه نرگس بناز
چو دوشیزگان در شکرخواب ها

نسیم آنچنان می وزد معتدل
که چینی نیفتد به تالاب ها

شکن های امواج در آبگیر | چو بر چرخ ، رقصنده مهتاب ها
مگو شاعر باغ شد عندلیب | که خواند بهر شاخ آلاب ها
بدیهه سراید بلا فاصله (۱) | کند نظم او تادو اسباب ها
دلم سوخت بر لالهٔ داغدار | ز یك جام خورده چه خوناب ها
چو سیمینه گوئیست گوئی شهاب | که خطها دمد گاه پرتاب ها
نوای نشاط آید از بوی گل | شمیم گل آید ز مضراب ها
((در باغ را باغبان باز کن)) | که بر روی ما بسته شد باب ها
دریغا جوانی و ایجاز او | که پیری بسی دارد اطناب ها
کجا سبز گردد شکسته درخت ؟ | بپوشد بتن گرچه لبلاب ها
ز یك در نیاید صدای قبول | در این سلب هانیست ایجاب ها
ندارد ثباتی بنای امل | نهادیم بر آب تهداب ها
ز هر ماه نو می نهد روزگار | پی صید ما کهنه قلاب ها
من و آسمان تا ببینم که باز | چه ریزد از این چرخ ودولابها

---

(۱) فاصله واوتادو اسباب ازمصطلحات عروضیانست .

پیام صلح

بمناسبت سالگرهٔ یونو در ۱۳۲۰ سروده شده :

آدمی را گرچه از مشت غباری پیکر است
جلوه گاه عظمتش از باختر تا خاور است

آدمی در پیشگاه قدس بنیان خداست
هر که این بنیان کند واژونه خاکش برسر است

پاسبان این بنا آئین عدل وراستی است
خانهٔ بی پاسبان همچون سرای بی در است

هر دلی کاو نیست کانون وداد و راستی
چون چراغ مرده تابینی کدورت آور است

آنکه سیل خون کند جاری نباشد مرد ره
ناز مردان جهان در چاره چشم تر است

هان نه پنداری جهان را تختـــه‌مشق کودکان
کاندر آن هرنقش واژونی‌که بندی درخوراست

این جهان دیوان احکام هما یـونقضـــا ست
آزمونگـــــاه‌خداونـــد بـــزرگ داور است

همت کشور گشایان نیست جز پنداروو هم
خشك به‌دستی‌که از خون سیه روزان تراست

هر که گیتی رابخون افگند خوددرخون نشست
این‌حدیث‌ازجنگ جویان جهان یادآور است

شد از ین مشئمت ریاست جــوچهانی منهدم
آتش فتنه‌هنوزاز بحـر و بر شعلــه ور است

شهر ها ویران شد وناموس هابر باد رفت
خاك از سیل‌سر شك وخون مظلومان تر است

یادگار آنهمه نیرو و تد بیـــرای دریـــغ
یا یتیمی بینوایـــا کودکـــی بـــی مـــادر است

بعد از ین یا صلح یا مرگ است‌تدبیر بشـر
این دو نیرورنج های خلق را درمانگر است

حاکم آینـدهٔ گیتی اتم بـاشـد ،کـــــــزان
دودمــــــان‌زندگی دریك نفس خاکستر است

وای بر انسان که کـــارش رابســازد ذرهٔ
آنکه خُو د درملــك معنـی آفتاب انـور است

نور امیدی نه بینم در سرا پا ی‌جهـــــا ن
گر بود آنهم‌فـروغ خـا طر دانشور است

هیـچ قـــوت را نباشد پایـــهٔ‌تـاثیر علــم
کادمی را درامور زندگـــانی ر هبــر است

تـا نگـردد در طریق علـــــم‌گیتـی متحـد
سازمان صلح‌هم منجر بـدعوا و شـر است

علم را نبود دیار خاص بر روی زمین
هرکجا رایت بر افرازد مر اورا کشور است

تربیت زنگار باشد گر بگمراهی کشد
گرچه اندر چشم مردم تربیت روشنگر است

صلح میباشد سلاح رادمردان بزرگ
از زبونان صلح جوئی قصهٔ ناباور است

از دهان توپ جستن راز اصلاح بشر
دفع بیماری طلب کردن ز کام اژدر است

صلح جویان جهان از حق حمایت میکنند
کشور حق بی نیاز از رنج تیغ و لشکر است

سازمان اتحاد صلح گیتی را کنون
جشن اجلال از ورود سال و ماه دیگر است

هست این جشن همایون جشن فرزند بشر
زادگاه او اگر از باختر یا خاور است

خاصه این کشور که مهد دین وکانون وفاست
مهر و آئین در نهاد مردمانش مضمر است

خاصهٔ این کشور که مردان بزرگش در جهان
بهر اصلاح امم از قرنها نام آور است

از جلال الدین بلخی روم می بالد بخود
وزجمال الدین افغان افتخار خاور است

خاصه این کشور که تاریخش بخون گردیده سرخ
تا هنوز ازفتنهٔ چنگیز خاکش احمر است

ای خوشا جشنی که اندر تارك ادوار چرخ
چون فروزان گوهری بر جاودانی افسر است

پرچم یونو همایون مرغ با شد بر زمین
و ز سلام وصلح او را آسمانی شهپر است

زیر میمون سایهٔ این طـایـرفـرخنده پی
فوز وفرهنگ وفلاح وفتح وافضال و فر است

میکند از عدل و دانش در جهان بنیــان نــو
آن چنان زیبا کــه بهر آدمیت در خــور است

دور و نزدیك جهان یکسان شودزان مستفید
مهر یکسان گرنمی تابد شکــو هش کمتر است

هر بسا ط آدمیت فرق این و آن خطــا ست
آن یکی گر چشم ودل این دیگرش دست وسر است

ایزد ایــن جشن مبارك بر بشر میمون کنــاد
آنکــه انسان را همیشه در مصائب یاور است

بر روان شهدای الجزایر

خیره این روشنان نخواهد شد ؟ کهکشان بی نشان نخواهد شد؟
تیر آسا به پرتگاه عدم این مرصع کمان نخواهد شد؟
جای نغمه ز چنگ چنگی چرخ جوی خونی روان نخواهد شد؟
تیغ بهرام زین کبود حصار بهر کیفرفسان نخواهد شد؟
این کهن مهرهٔ زمین از چرخ خسته و ناتوان نخواهد شد؟
متلاشی مکان نخواهد گشت متوقف زمان نخواهد شد؟
از تف آه الجزائریان شعله ها در جهان نخواهد شد؟
آبیار نهال آزادی اشك این بیکسا ن نخواهدشد؟
صبحگاهی بمرگ استعمار عید آزادگان نخواهد شد؟
شبی از آه این ستم زدگان رخنه در آسمان نخواهد شد؟
از صدای شکستن دل ها آسمان در فغان نخواهد شد؟
کاخ های ستمگران روزی زین فغان در تکان نخواهد شد؟

روزی از خــون ایــن ستمکاران — سـرخ این خاکدان نخواهد شد؟
اشك بنیان غم نخواهد کنـــد ؟ — قطره سیل دمــان نخواهد شد؟
آنکـه فرمان بخـــون مـردم راند — خاکش انـدر دهان نخواهد شد؟
آنکه شد درپــی زیـــان کسا ن — خویشتن در زیـان نخواهد شد؟
ننگ تـاریـخ دودمـــان بشـر — این سخـن جاودان نخواهد شد؟
پیش فـــردا حکـــا یت امروز — یك بیك داستـان نخواهد شد؟
چهـرهٔ فـرخ فـــرشتهٔ عـد ل — بار دیگر عیا ن نخوا هد شد ؟
دل گمــگشتـــــه بشـر روزی — خضـر این کاروان نخواهد شد؟
نـا خدای خــرد از ین گــرداب — یـك نفس بر کران نخواهد شد؟
پرچـم شوم ظلـم و استعمـــار — واژگـــون از جهان نخواهد شد؟
کـــودك عقـــل آدمـی روزی — بالــغ و کـاردان نخواهد شد؟
کعبـهٔ دل کـــه بارگـاه خداست — پـاك از این بتـان نخواهد شد؟
از سر لاشـــهٔ رعونـــت و آز — دفـع ایـن کرگسان نخواهد شد؟
همه تشنه بخـون یکـدیگرنـد — چاره ایـــن د دان نخواهد شد؟

تیغ در دســتمــردم مغرور
به از این امتحان نخـواهـد شد ؟

درمراسم تجلیل مرحوم قاری عبدالله ملک الشعرا

برمزاروی قرائت گردید

جز ناله از این غمکده آواز نیاید
زین پرده یکی نغمهٔ دمساز نیاید

رازیست درین پرده بسی مبهم و تاریک
یک گوش چرا محرم این راز نیاید

مرغی که شود بستهٔ این دام دریغا
تا حشر دگر بر سر پرواز نیاید

این گرسنه از خوردن ما سیر نگردید
یکباره بهم این دهن باز نیاید
زین کوی خموشان نشنیدیم صدائی
آنرا که خبر شد خبرش باز نیاید
در مدفن مرغان سخنگوی نواسنج
افسوس که جز جغد به آواز نیاید
یک کبک نخندید درین کوه که ناگاه
اندر پی او پنجهٔ شهباز نیاید
از خوان فلک نعمت جاوید مجوئید
زین زال سیه کاسه به جز آز نیاید
در سینه این خاک نها نست جهانی
دردا که نظیرش بجهان باز نیاید
افسوس که چون قاری ما بازدر این ملک
دانا خلف حافظ شیراز نیاید
هر قطره باران نشود گوهر شهوار
هر شعر، جهانگیر و فلک تاز نیاید
هر لب بنفس کار مسیحا نتوان کرد
از هر قلمی قدرت اعجاز نیاید
هر قوم که روشن نکنند نام بزرگان
در مجمع اقوام سر افراز نیاید

هنگام توقف در استانبول زیبا و ملاقات آثاو دانشمندان آن شهر

خرما شهر ی کزان دل میشد مدجان غبار
حسن رو یه جا ی سبزه ، عشق خیزد جای خار

همچو آن زیبا عرو سی کافتاب از روی مهر
بو سه ها بستا نده از رو ی هر نفس دیوا نه وار

گاه بوسد چشم و رو یش گاه بوسد پاو سر
گاه بو سد از یمینش گاه بو سه از یسار

بو سه گاه آفتا ب است ایـن فروزا ن آبها
بو سه از بس شده مکرر جا ی آن شد آشکار

یا مر صع صفحه یی کز کلك لرزا ن ریخته
نور جای رنگ درو ی چند جا یی اختیار

یا چو دیوا نی که آنجا شعرها بنو شته است
شا عر معجز اثر باخا مه جا دو نگار

یا گسسته ز هره را عقدجواهر از گلو
ریخته بـرفر ش اخضر گو هرا ن آ ب دار

یا کتا بی کاندران با آب‌شمشیر است ثبت
داستان رادمردا ن بزرگ نـــــا م دا ر

آب های رو شنش آرا م چو ن قلب سلیم (۱)
باد های خر مش جان بخش چو ن پیغام یا ر

صبح در بسفور چون آیینه تابان چهره گر (۲)
شب در آ ب مر مره مه شو یدازعار ض غبار

گر نیاید آسمان هر شب فرود این جا، چسان
میکشد هر مو ج غلطا ن اختر ی را در کنا ر ؟

در میان مر مره خور شیدهنگام غروب
چون غرا ب آتشین در آ ب گردد غو طه خوا ر

چون نگین های ز مرد در میان بر لیان
این جزا یر در میا ن آبها ی نقره کـــار

عصر در شا خ طلا، آتش فتد در روی آ ب
آ ب را دیدی که با آتش کند بو س و کنا ر

چون عقا ب زر نماید در فضای نیلگون
نیمه شب بـر روی دریا چون کند کشتی گذار

کشور دا نش بود شهرسلیمان وسلیم
از حر یم باب عالی تا سواد اسکــــــدا ر

مظهر حسن است و خو بی آیت عشق است و ذوق
آستا ن سر بلند ی بار گاه افتخـــا ر

---

(۱) اشاره‌ایست بسلطان سلیم که از سلا طین بزرگ آل‌عثمانست

(۲) بو سفور ــ مرمره ــ شا خ طلا از آبنماها ی معـــــرو ف استانبو لست .

در دل هر خشت آن از فاتحی باشد رقم
در بن هر سنگ آن از قهرما نی یاد گـــار

گاه از تیغ محمد بشنوی صد داستان
گاه از ملـــك سلیمان بنگر ی صد شاه کار

گاه انبوه در ختا ن یاد مـــی آرد مرا
از سپاه قا هـــر پولاد پو ش نـــیزه‌دار (۱)

گاه می آ ید صدا ی نا فـــذ غازی کمال
چون غر یو ر عد پیچا ن در خم لیل و نهـــار

شیر دل مردی که شد از آ ب تیغش منطفی
آتش ر ا کز ستم افرو خت دست روز گا ر

گاه چو ن از دور بینم روشنا یی خفیف
از خلال آشیانی در دل شب ها ی تـــا ر

یادم آید نا مق و اشك و ی وشبها ی وی (۲)
وان در خشا ن شعر ها ی آ تشین شعله با ر

فکرت وآن آسما نی شعر های دلنشین
حا مدو آ ن جاودانی فکر ها ی استـــو ار

تابود این اخترا ن رخشنده دراعماق شب
تابود این آبها موا ج از باد بها ر

ماه نورا تابود از جانب مشرق طلوع
مشتری راتابود بر چر خ گر دند ه مدار

پرچم گلگو ن ماه و مشتر ی بادا بلند
بر سر این شهر ز یبا در قرون بیشما ر

---

(۱) سلیمان ـ سلیم ـ محمد فاتح از سلا طین آن عثما نند ـ باب عالی و اسکدار از محـــلات مشهور آ ن شهر است .

(۲) نا مق ـ فکرت ـ حا مد ا ز نو یسنده گان و شعرا ی بزرگ ملت تر کند .

کاروان اشک

در نیمه شعبان ۱۳۸۷ درآستان مطهر نبوی عرض گردید.

تیر می باردز گردون بر تن بی جان من
تا شود سوراخ هر شب سینه‌ی سوزان من
آسمان از رشك می سوزد چو می بیند سحر
اختران اشك را بر گوشه ی دامان من

چشم اختر بی نم است و چشم من خونابه بار
نم کشد آخر فلك ازجوشش توفان من
شبروان آسمان را نیست آنجا می پدید
راه برد آخر به منزل اشك سرگردان من

صد بیابان طی نمود این کاروان تا از جگر
شد روان دنبال دل تا سرحد مژگان من
اینك از مژگان بخون غلطد که بوسد خاك فیض
در حریم آستان حضرت سلطان من

نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطا ب
زین خطا تا حشر لرز د خا مه ی لغزان من
تاج شا هی گر کنم نسبت بخاك آن حریم
خسروا ن ناز ند ، اما وا ی بر خسرا همی
تاجدار ی را سزد سود ن سر عزت به عر ش
کو خطا یی بشنود ز ین درگه ای دربان من

• • •

کاروا ن اشك خون آ لود من افکنده بار
با متاع جان به خا ك در که جانان من
در گهی گر ذره سا ید سر در آنجا یك نفس
قر نها با مهر میگو ید تعا لی شان من
سو ختم بر حال دل کا ینك بخون غلطد زر شك
از هما یون طالع فرخنده ی چشمان من
کان دو طفل سا ده رخ سو د ند بر خاك نیاز
پیشتر از جبهه سایی د ل بریان من

• • •

من کنون دانم که مبدا شد حدیثی بس درست
اینکه : دل گو ید سرا ی تن بود زندان من
گر نه تن ز ندان وی بودی بر و ن جستی زشوق
هر نفس بهر سجود ش ا ین دل نالان من
با بهشتم نیست کاری تا د ر این کویم مقیم
این من و این جنت واین رو ضه رضوان من
یکدم اینجا را بصد عمر خضر ندهم که نیست
چشمه ی حیوا ن وی چو ن چشمه ی حیوان من
چشمه ی حیوان وی درتیر گی بنهفته بود
مطلع نور است جای چشمه ی تابا ن من

هم سکندر آب نو شد هم سیه‌بختی چومن
کس نماند تشنه لب ازساقی مستان من

بیدلان گفتند ((من)) گفتن نشان سر کشیست
این سخن دور است یا را ن بعد ازین از شان من

تا در این در بنده وار افتاده‌ام گویم به فخر
این ((منم)) کاین نعمت جاوید گشته آن من

جز حریم رحمت عا مت که می‌بخشد پناه
بر سیه روزا ن مجرم چون من واقران من

از شب یاس آمدم سوی سحر گاه امید
ای همایو ن صبحدم ، ای مشرق احسان من

برف بر موی سرو دل درمیان آتشم
شد مذاب ازآب و آتش پیکر بیجان من

آز چون مارسیه زد حلقه بر گنج دلم
وارها ن این گنج را ازحلقه‌ی ثعبان من

داد خوا هم ، داد مابستان که‌چرخ کینه‌توز
از معاین تیر ها زد بر د ل نالان من *

بسمل دل رابه در مانگاه رحمت‌می برم
تا مسیح القلب سازد از کرم درمان من

گر مسیحا چشم ظا هر کردبینافیض تو
می کند بینابه معجز دیده ی پنهان من

* * *

از ره دور آمدم صد آرزو دار م بدل
یك نگه بر آرزو ی قلب پرحرمان من

نا قه‌ی آمال ما را منزل د یگر کجاست
جز دیار لطف تو‌ای منبع‌احسان‌من

قطره ای زآ ن ابر دریا بارآردصد بهار
بر گل نشگفته‌ی امید دربستان‌من

خار من گل گردد و خاکسم شود باغ طرب
پرورد چند ین گهر یك قطره ی نیسان من
کیمیا سازان کوی تو بتاثیر نفس
زر کنند از عنصر لاطایل پژمان من



زمزم آنجا ، ساقی زمزم در اینجا آرمید
آه ای ساقی کرم بر سینه ی عطشان من
قبله آنجا ، دل بقربان تو اینجا می شود
کن قبول ای قبله ی اقبال من قربان من
کعبه راپر سید دل کا خرسیه پوشی چرا ؟
گفت غمگینم که رفته روح من ، ریحان من
این حجر باشد دل من لیك بشکسته زغم
نیست گوشی تا بداند از لبش افغان من
یاد آن ایام فرخنده که سردار حرم
زنده میکرد از کرم هر ذره ی ارکان من
من طواف حضرت وی می نمودم گر چه وی
طوف میکرد از ادب بر ساحت یوان من
ای در تو کعبه ی من ، زمزم امید من
قبله ی من ، رکن من ، دین من و ایمان من
بینوا یم ، بیکسم ، بی طالعم ، بی حاصلم
این من و این عجز من ، این حجت و برهان من
نامه ی عمر مرا با خون رقم زد روزگار
از الم مر قوم شد از ذیل تا عنوان من
پیرو مکرو فریبم ، بنده ی حرص و هوی
نفس چون سلطان قاهر میدهد فرمان من

تا بدست نفس بسپردم ز مـــام ناقه‌را
منحرف گردید از ره ، عقـــل سر گردان من

راه ، پیچان است و منزل دور و دزدان در کمین
تاکجا آواره گردد ایـــن دل حیران من

سنگ باران ملامت می‌شود از هر طرف
دل ز دست نفس کافر کیش پرطغیان من

گر نبودی سایه‌ی عفو تو ای ابر کرم
سوختی ملک وجود از آتش عصیان من

سوختن بهتر بود ، نی آب گردیدن ز شرم
آب گردیدم ز شرم ای آبروی جان من

اینک آن آب خجالت می چکد بر دامنم
من خطا گفتم که اختر ریزد از دامان من

غرقه در گرداب خجلت مـــی‌شوم تا روز حشر
گر نباشد التفات نوح کشتیبان من

ای امام اهل رحمت ای کریم بن الکریم
گوش نه بر ناله‌ی بی پرده‌ی عریان من

پرده پوشی کن که من بی پرده گویم رازدل
در حضور سرور صاحبدل سرداران من

ارمغان آورده ام بر خاک راه مصطفی
ارمغان من چه باشد ؟ اشک خون افشان من

اشک من آلوده با خون است پاکش میکنند
دیده‌ی مشتاق ، یعنی این گهرسازان من

این گهر ها راکنم بر خاک پاک وی نثار
تا خرامد موکب میر فلـــک جولان من

گر چه هردم از شکوه ایـــن همایون بارگاه
حرف گم گردد میان ناله‌ای لرزان من

لیک می آید صدای عفو و آواز قبول
از در و دیوار این حضرت به اطمینان من
آری، آری گر نیا شد آن نگاه لطف یار
دور باش هیبت اینجا بر کند بنیان من
در ادب گاه کرم عرض تمناجرات است
ای کرم فرما، تو دانی رنج بی‌پایان من
هم تو دانی آنچه هست از خواجگی شایان تو
هم تو دانی آنچه هست از بندگی شایان من
من از آن چشم عنایت یک نگه دارم رجا
تا بسامان آورد دنیای بی‌سامان من

مردره

یگدا خت زین گر ما مراستخوان‌بکانون بدن
یا مر حبا نعم البلد یا حبذانعم‌الوطن

آن سیمگو ن ایام کو، آ ن ارغوانی شام کو
وا نسایه‌ی پدرا م‌کو، کزسایه‌آسایم بدن

دیوی که دارد تن‌چو قیر شادان‌کنار آبگیر
وان مو جها ی همچو شیر هرروز باو ی در سخن

نا کرده کار ی یك نفس صـــدکار ازوی ملتمس
خوا هد به‌کیوا ن دستر ســـ‌خود تا گلو اندر لجن

باشد هیولای غریب آشفته بالاونشیب
باو یلنا شئی عجیب این‌عنکبوت‌نیش زن

این خوا جه تابندد کمر گرددوطن زیرو زبر
تابا غبان گیرد خبر نی با غ باشد نی چمن

مغرور گشته از نسب ، افکنده‌طومار حسب
غافل که‌باشد بو لهب با نسل‌احمد مقترن

شبد عمروی وقف در نگ اندرتردد ما نده دنگ
نی صلح میخوا هد نه جنگ‌نی‌نو بیارد نی کهن

یك گام پس یك گام پیش مانده‌فرو در کار خویش
یکسا ن دهد بر گرگ و میش‌خام سیاست رازدن

از بید کس جوید ثمر؟وزسنگ‌کس خوا هد شکر ؟
از مرده کس پر سد خبر ؟ وز شوره کس گیرد سمن؟

از بسکه در ایام ما وارو نـه‌گشته حال ما
بر مرده می بینم قبا برزند ه‌می بینم کفن

افسو س ازین حال تبه دردا ازین بخت سیه
پیدا نیا مد مردره شد سا لهازین انجمن

مردی که گیرد سر به کف‌پویدپی عز و شرف
مردانه آید سو ی صف‌بابازوی‌دشمن شکن

نی گنج خوا هد نی گهر نی کیسه ها ی سیم و زر
نی قبص های سر بسر د ر بانکهای موتمن

کر باس پوشنی بینوا با در د مردم آشنا
دل بسته‌ی راه خدا تن خسته‌ی‌دردوطن

چشمش نسنو زد زین وآن‌بنددبه نیروی جوا ن
بر سینه‌ی صادق نشان برگردن‌خاین رسن

(چده ـ ۱۳۴٤)

لبنان

چنان دل برد از کف مهرلبنانی ولبنانش
که از شعر مدمد مستی چو لبنان است عنوانش

وزشهای نسیمش حرفها گوید نهان در گوش
خوشا گوشی که باشد آشنا با حرف پنهانش

شگفتیهای شامش بین که گردد مهر چون پنهان
تجلی میکند صد صبح از هر موج خندانش

جمال آفرینش را توان دید نبه هرزنگی
چه در دره ، چه در دریا، چه در دشت و بیابانش

بکهسارش اگر سدر و صنوبر میکند جلوه
خیابان جلوه ها دارد زبس سرو خرامانش

به صیدا، صید گردد دل به صورش جان شود محصور
چو خاطر یاد آرد جلوه ی جان بخش خوبانش

دمورو زحله هردم حالتی دیگر پدید آرد
یکی با ماه خندانش یکی با ابر گریانش

زمین حکمت آمیز ش کتا ب شعر راما نند
که جوشد چشمه‌ی الها م هردم از گریبا نش
درآن فرخ‌زمین آمیخته فرهنگ شرق و غرب
شبا ب دا نش انگیز ش‌شیوخ مصلحت دانش

دراین گلشن مسا فر را ز غربت نیست اندو هی
که گیرد تنگ آغوش طبیعت همچو مهمانش
طبیعت هر کجا زیبا ست باشد مهر با ن مادر
چو ما در مهر با ن شد طفل می خسپد بدامانش

غم پنها ن خود را با طبیعت می‌توان گفتن
که‌وی داند دوای کود ک بیمار و درما نش
پریشان خا طر ما خود بود چون برگ گل تاز ک
نمیدانم چرا گر دو ن کند دیگر پریشا نش
خدا و ندا مگیر از ما جما ل آفرینش را
که‌بی منت به آزادی کشیده خوان الوانش

نه چون کاخ بسیاست کردرو بامش فزاید غم
نه چون ایوا ن قدرت تا هراسد دل ز در با نش
سخن از شور و مستی ر فت هرجایی که بوی خو ن
دمد بر جا ی بوی گل زبا لین شهیدانش
بیاسا قی بسوز این خار های غم که تا یکدم
بر آسا یم زدنیا پی که‌برخو ن است بنیا نش

من و آن اختر تابنده و شبها نظر بازی
تو و آن دختر لبنا نی و لبها ی مر جانش
پی دل گیر م و کاری که‌وی گوید دهم انجام
زهی ملکی که‌باشد کار فر ما دل چو سلطا نش

---

۱ ـ صیدا ، صور ، دمور ، زحله از جا ها ی مشهورو زیبا ی لبنان است.



آه آتشبار

شامگاهان چون به بالین بر نهم رخسار خویش
تا سحر سوزم ز آه گرم آتشبار خویش
آه آتشبار من گر سر کشد زی آسمان
آبگون انجم فرو ماند از رفتار خویش
تا دل شب با دل خود بازگویم رازها
خود چو دریا نالم و خود بشنوم گفتار خویش
تا دماغ کس نسوزد زین پیام آتشین
بعد از این با اشک شویم دفتر اشعار خویش
گر ببندم چشم از نقش بد و نیک جهان
ای دریغا من چه سازم با دل بیدار خویش
این دل بیدار من بی پرده می‌بیند کنون
آنچه را پوشند زیر پرده‌ی پندار خویش
آزمونگاه است اینجا تا که خواهد برد سود
زاهد از انکار خود، یا رند از اقرار خویش

محرمان را رشته ای از دور پیوندد به‌حق
در حرم بیگانه ماند شبیخ باچل تار خویش
آن نگاه آشنا آتش به‌بنیاد م فکند
مردم از اغیار مینالند و من ازیار خویش
هر که خواهد را حت خود را به‌رنج دیگران
پیش از آزار مردم خوا سته آزار خویش
سخره با مردم به‌ز هر ماربازی کردن است
مار افسا جان دهد آخر به نیش مار خویش
در جهان ما کنون آتش فتا ده هر طرف
گر دراین‌جا گل شود*آنجانماید کار خویش
آتش افتاده ولی در کلبه ی بیچاره گان
آنکه عمری سوخته در سردی ادبار خویش
آتشی از جنگ افروزند هردم در جهان
این سیاست پیشگان شوم باافکار خویش
پیش ما از آشتی لاف اند اهل درکمین
گر مترسازند هردم عرصه‌ی پیکار خویش
ظالمان را گنج گوهر کی کند قانع که خوك
گر به گلشن جاکند جوید همان‌مردار خویش
اهل همت سر نمیا رند پیش‌کس فرود
کی شود عنقا فرود، از قله‌ی کهسار خویش
تنگ ظرف سفله راگر چرخ بنوازد ز رنج
چون زوال مور آید پر کشد ازغار خویش
این تکبر پیشگان بایك دو کرسی بلند
خویش را نزدیکتر سازند سوی دار خویش
این ریاست ها نسازد، مرد کوچك رابزرگ
خر نگردد اسپ اگر از زر کند افسار خویش

چو نمکس بیجا نشیند سعی در مر گش کنند
گر چه‌آ ن‌بیچار ه خود محواست‌در اقدار خو یش
غره‌ی آزو هو س گر یک دو دم جولان کند
عاقبت چو ن خر فرو خسپد به‌زیر بار خو یش

چون ز پا افتاد کس د ستش نگیرد از کرم
گر چه مالد پوز خود برخا ک از کر دار خو یش

شا مشد ، خور شید عمر مزردگردید ایدریغ
کاروان در منزل و من برنبسته بار خو یش

در پی این کاروا ن جز نقش پاچیز ی نماند
کس نگفت از رفتگا ن حر فی به ما ز اخبار خویش

دردل خا کاست پنها ن رازها اما دریغ
کو زبان تا باز گو ید شمه ای‌زاسرار خ ویش

زان فقیر گرسنه گو ید کـه‌شبها برزمین
خفته با خو نا ب چشم‌وبنیه ی‌بیمار خو یش

زان ستمگر کو برو ی بستر سنجاب و خز
غلط میزد تاسحر در غفلـت‌سر شار خو یش

کاش گو ید خا ک با ماز آنچه‌دیده شمه ای
قصه ی آ ن هر دو را درحفره های تار خو یش

چون در خت میوه دار از بارغم پشتم خمید
کسی نمی چیند که‌پیشش‌عرضه‌دار م بار خو یش

از در خت غم گریزا نند گویادیدنش
رنجه سازد چشم رابا نیش‌های‌خار خو یش

این در خت غم مگر رفته زیاد باغبان
کافکند آ نرابرو ن از عر صه‌ی‌گلزار خو یش

بو ستان زنده گی راشا خ گل آیدبه‌کار
تا دهد جا ن را صفا باجلوه ای از هار خو یش

ای خوش آن لحظه که افتم سایه آسا برزمین
در فروغ آفتاب روشن دیوار خویش
بوسه ها بستانم از خاکی که پرورده مرا
در کنار مهر جان افزای مادروار خویش
بر لب خندان ((نیلاب)) شن نمایم شستشو
از دل چون آینه هرصبحدم زنگار خویش
زان عقاب سالخورده بازپرسم قصه ها
تاسراید شیمه ...از... اسار خویش
باز گوید تا چها کرده بر آن مرز کهن
آسمان نیلگون با ثابت و سیار خویش
باز گوید زان وطنخواهان که همچون خاره سنگ
تن سپر کردند پیش دشمن خونخوار خویش
شد هزاران سر به سان گوی غلطان برزمین
لیک نگذشتند چون شیر ازسر یک خار خویش
خرد شد در پای کهسار عظیم شامخش
سیل دشمن با طلسم شوم استعمار خویش
تاکجا ؟ ای طبع آشفته بسه خاموشی گرای
صبح می خندد به رویت بس کن از گفتار خویش
بر جمال آسمان بنگر که پیداشد ز شرق
پادشاه اختران اینک ز خواب و سر کشید
باعبای سیمگون با دامن زرکار خویش
روشنی پیغام مهر آورد زدنیای امید
خیز و بر راهش بیفشان گوهر شهوار خویش

طایف امید ۱۳٤٥

---

* گل شدن: در افغانستان در بعضی موارد به معنی خاموش شدن چراغ و آتش به کار میرود.

بیاد آرامگاه شیخ شیراز
حضرت مصلح الدین سعدی

در ثور سال ۱۳۳۱ در سفارت ایران قرائت شده

جهان باشد چو دریایی که پیدا نیست پایانش
حوادث موج طغیانش مصایب جوش طوفانش

خرد در چنگ این دریا بود چون کودک اعمی
که گه افتد بدامانش گهی گیرد گریبانش

چه بار آرد معمایی که اعمائیست اجلالش
چه خیزد از دبستانی که شد لالی سبق خوانش

فسون و حشمت و همی کشیده حلقه گوشش
فریب لعبت رنگی گشوده چشم حیرانش

شکوه این کهن معموره چون نقشی بود برآب
که ازیک ذره تا چیز بر باد است بنیانش

بجای سبزه و گل حسن مـــی‌جو شد ز بستا نش
بسان لا لـــه‌دل میر وید از طر ف بیابا نش

خو شا آرا مگاه حضر ت‌سعدی‌که می ساید
فلك پیشا نی تعظیم رابر خا ك ایوا نش

غبار یرا که می آرد صبازا ن‌خا ك‌عنبربو
بجا ی تو تیـــابر چشم بنشا نند مردا نش

سزاوارنثار تر بتش چیزی نمی‌بینم
سرو جان را چـــه‌مقدار است تاساز م بقربا نش

یفر مان اد ب دل خوا ست بهرهد یه احبا ب
کند بر جیـــبوداما نراز از هار گلستا نش

ولی بوی گلم چندا ن بشو ر آوردکز مستی
نه دل ما ندوتمنا یش نه گل ما ندو نه داما نش

ثنا خوا ن سنا یی را ثنای‌شیخ‌می زیبد
که سعدی چو ن سنا یی گشته خضر راه‌عرفانش

کلاه و چتر و اقبالش بود آگنده نخوت
حباب آسا به یک جنبش نه این برجاست نی آنش
نباشد آدمی جز مشت خاکی تر شده در خون
که داده کار دانان قضا ترکیب انسانش
ز مشت خاک فرعونی نشاید گر کند آخر
شبانی کرده وارونش عصایی کرده ویرانش
حریم سینه ها گرو اشکافی کشته ها بینی
ز چندین آرزو هایی که کرده چرخ بیجا نشـــــــس
نخیزد زین حریم یاس جز فریاد محرومی
نتابد جز چراغ مرگ از طاق شبستانشـــــــس
مگر برقی که می تابد ز سوز سینه عارف
که روشن میشود گیتی با نوار درخشانشـــــــس
دل عارف چه باشد مشرق فیض خداوندی
که صد خورشید بیرون تابد از طرف گریبانش
بویژه حضرت سعدی امیر ملک آگاهی
که می بالد سخن بر خویش از تعظیم عنوانش
صفیر عرش می آید ز گلبانگ نی کلکش
نسیم خلد می خیزد ز گلهای گلستانش
سخن سازان دیگر را بود منت بیک ملت
بشر می پروردا ین او ستاد اندر دبستانش
ادب آموز قرآنی که پیش معجز کلکش
فلاطون سر فرود آرد پی حرمت ز یونانش
خوشا شیراز و آن اقلیم ذوق و سرزمین دل
که شور عشق میگردد بلند از کوه و دامانشـــــــس
خوشا آن مرز حکمت خیز و آن مهد سخن پرور
خوشا خـــاک مصلی و غزالان غزل خوانش

آریائی سرود

وصیت آخرین سردار محمدایوب‌خان غازی فاتح میوند در لاهور

شبی تاریک و وحشت زاو هول‌انگیز و جانفرسا
که بانگ مرگ بر میخاست از پنهان و پیدایش
غبار یاس می آمد فروز ین سقف ظلمانی
بجای پرتو سیاره و ماه دلارایش
ببالین سر نهاده فاتح میوندومی تابد
فروغ ایزدی‌چون ماه از رخسار والایش
شرار خشم ، چون آتش فزومیریخت از چشمش
لهیب غیظ ، برق‌آسا عیان میشد ز سیمایش
نگه را دوخته بر سقف تا عفریت مرگ آید
که بسپارد بدست او عنان آرزوهایش
نظام زندگانی را به ایمایی کند منحل
که در آیینه دیروز خود میدید فردایش

گهی مشتش گره میگشت ازغم،چون جدا میدید
عنا ن قدر ت از دستش ، رکا ب نصر ت از پا یش

گهی چین غضب مه ی تافت ابروی کمانش را
که آنشمشیر خو ن آشام امشب نیست بر جا یش

گهی هم ز هر خندی نقش بستی بر لبان وی
که نتوا ن کرد با کلك و زبا ن تفسیر و معنایش

مگر پندا شتی کز جانب میوند می آید
سرود فتح از اطرا ف چتر آسما ن سایش

مگر از دور ، می بیند به صحرا گردبادی را
که میگردد بلند از پای اسب کوه آسا یش

مگر می بیند آن واد ی که باخو نست آغشته
بن هر سنگ کهسار ش سر هر خارصحرایش

مگر آید بگو شش نا له و فریادمجرو حان
یکی را تیر بر چشمش یکی راتیغ بر نا یش

درآ ن سو پر چم دشمن نگون در خاك افتاده
درین سو بیر ق فتح و ظفر موا ج بر جا یش

شب تیره به پایان آمد اما صبح بخت وی
نشد طا لع که خندد آرزو در چشم بینایش

شفق جیب افق را چاك كرد و وصبح خندا ن شد
به بخت وا ژ گو نش یابا فکار غم افزا یش

تکانی خورد و آ هی بر کشید و مشتعل تر شد
به آیینی کـه گو یی ریخت آتش برسراپایش

لبش جنبید و سر زد از زبانش آخرین حر فی
که آن یك حرف باشد مظهر چندین تمنا یش

بگفتا من نمی تر سم که بستیز داجـ ل با من
که دیدم زنده گی جز غم نباشد ز یرو بالا یش

چه لرزد مرد بر عمری که برباد است بنیایش ؟
چه بندد دل بر آن نقشی که بر آبست مینا یش؟

ولی ترسم ازآن مرگی که بسپارند جسمم را
در اقلیمی که باشد دشمن من کشور آرا یش

جفا باشد که جای غلغل شیپور آزادی
بخا کم بانگ دشمن آید و فریاد کرنایش

مرا باید پشاور برد کانجا نور آزادی
فروزانست در برق نگاه پیرو برنا یش

بود آنجا که رنگ و بوی گلزار وطن دارد
به خاکم گر بیفشاند صبا گلها ی بو یا یش

بود آنجا که می تابد بر نگ آسمان ما
چراغ ماه و اختر نیمه شب از بام خضرا یش

خوشا صبحی که باد خیبر آید مست برخاکم
نو یدزندگی یابم به بوی روح افزا یش

خوشا وقتی که در پا یش پیام زنده گی آرد
زکهسار وطن هر شام باامواج گو یایش

دریای نیل

چشم من روشن شد از انوار این شهر جمیل
مرحبا مصر مبارک حبذا دریای نیل
بر لب هر موج این از قدرت وشوکت نشان
در دل هر سنگ آن از سطوت و قوت دلیل
نیل مرآتیست کانجا خویشتن را دیده اند
فاتحان جنگجو گیتی ستانان نبیل
گاه فرعونان در آن دیدند روی خویش را
با عصاهای طلایی بار داهای طویل
بر زبان کلک این بانگ غضب جای صریر
بر دهان اسب آن خون عدو جای صهیل
گه بر آشفته شبانی بارداء مندرس
عرش جبا ران شده پیش عصای وی ذلیل
گاه درویشی نمد پوشی رسیده از حجاز
منتقش بر پرچم وی حسبنا الله الوکیل

این هرم ها کوه راما ندو لی کس دیده است ؟
کوه جای سنگ درو ن پیل بر با لا ی پیل

بسکه خوا ند افسانه درگوششقرون بی شمار
کله بو الهو ل از خوا ب گرا ن گشته ثقیل

دیدم آنا ن راکه دعوای خدایی داشتند
بنده آسا برفرا ش مرگ افتا ده ذ لیل

چهره بی خون ، کا م بی نم، دیده بی نور امید
دست بی سا غر، کمر بی تیغ، لب بی قال و قیل

هر عماد از معبد کرنك زدور روز گار
سر مه عبرت کشد در چشم ها ما نند میل

پرور شگاه خیال است این تجلی گاه ذوق
یو سفستا ن جمالست این گلستا ن جمیل

ما و مصر از قر نها بود یم دردنیای شرق
دود مان د ین‌ودا نش را دو فرز ند اصیل

مشعل ما بود قرآ ن ، قا یدما مصطفی
حا می مالطف یز دا ن ، هادی ما جبر ئیل

جلوه گاه نهضت سید جما ل‌الدین بود
از دل کهسارخیبر تالب در یای نیل

قبله الاعلام از هر ، قبه الاسلام بلخ
هر دو سوی یك هد ف بودند در طی سبیل

عروة الو ثقای و حدت را نبا شد انقصام
حفظ این پیمان الفت را خدا با شد کفیل

آن زما ن بگذ شت کز مکراجانب عمر ها
دست ماکوتاه و خر ما بود بر شا خ نخیل

وقت آ ن آمد که پر گیرد عقاب حریت
بوم استعما ر هر جا بر کشد بانگ رحیل

وقتآ ن آمد که ابنا ي عر ب در هر کجا
خاین از صادق شناسد مؤتمن را از محیل

بعد از ین بزم ستم ر نگین نگردد در جها ن
گاه از اشـــک یتیم و گاه از خو ن قتیـــــل

موج خو ن الجزا یر گر نیارامد بصلح
پس بنا ها راکه بنیا ن بر کند مانند سیل

بعد ازاین در پرتو عقل بشر دنیای ما
جنت احر ار بهتر نی بنا ی با ستیـــــل

پیش از ین با کاروا ن مصر می آمد شکر
من برم شهد ولا زین شهر با شکر جز یل

تاببارد ابر ها بر تاج هندوکش گهر
تابرآرد موجها از سینه اسوا ن صلیــــــل

بوستان دوستان مصر و افغان تازه باد
تا ابددروی مـبا دا تند باد غـم د خـــیل

پیری و ریختن دندان

بسنگ فتنه شکستند حقـــه گهرم
من از گهرشکـنان سپهر در خـــطرم
بلوح دل همه چون نقش مـی‌نشست بسنك
معانئی که گذشتی چو برق از نظرم
کنون چو آب روان لمحه لمحه میلغزد
ز لوح حافظه نقش معانی و صورم
وداع تن چو کند روح جای حسرت نیست
چو عشـــق کرد وداع دل، آب شد جگرم
چو دام دیده کبوتر بخویش میلرزم
شبی اگر بخطا بر گذشته ام نگـــرم
گذشته دام بلا بود و تنگنای فریب
به حلقه های شب وروز بست بال و پـــرم
بهرطپش که برای نجات خود کردم
فشرد حلقه این دام شوم تنگتـــرم

دگر چگونه دهم دل بنا خدای امید
که لحظه لحظه زساحل فگند دور تر م
هنوز دیده بروی گلی نکرده باز
که کرد صرصر پیری ز بوستان بدر م
بیاد نگاه شرر بار آتشین خویی
سپند وار طپیدی ز پای تا بسر م
کنون اگر بسراپای من زنند آتش
بغیر دود نخیزد ز هستی خار تر م
به تیر دو ختمی چشم مرغ های هوا
اگر به تیر ه شبی میگذشت از نظر م
کنون کمان چرخ خم چنان نموده هدف
که گشته خانه دل چون دکان تیر گر م
دو چشم ما نده بجا چون دو روزن بی نور
که بی خرابه شهر وجود خود نگر م
نوای هر طپش دل دراي رفتن بود
ولی دریغ که نشنید گوش های کر م
دل شکسته من تخته مشق آلا مست
که نقش بسته بر آن رنجهای بی ثمر م
ز لوح دل نشود پاک آن نقوش سیاه
هزار بار بشویم اگر به چشم تر م
بهار هفتم عمرم نگشته بود پدید
که رفت از سر من ما در ملک سیرم
هنوز گرم بود جای بوسه که زلطف
نهاده مادر مشفق برو ی چشم وسرم
جبین عجز بسر شتم ز هین منت او ست
اگر بخاک نشینم و گر بچرخ پرم

بسال یازد هم شد مرا شهید پدر
پدر که بو د بصد افتخا ر تا ج سرم

چنان زما نه بروبم نوا خت سیلی قهر
که شد سیا ه جها ن در مقابل نظر م

یتیم کرد مرا این سپهر مردم کش
اسیرو بیکس وبی خانما ن و در بدر م

زما نه هر چه بمن داد ه بوداز کم و بیش
ربود از کف، غیر از دو رشته گهر م

یکی حمایل قلب شکسته یعنی اشک
چرا غ نیم شبی یا ستاره سحرم

دگر جوا هر در یای طبع یعنی اشک
که زا ده مریم افکار عیسو ی اثر م

زفرط تلخی ایام می سپر د م جان
اگر نبودی لب شعر ها ی چو ن شکر م

کنون که عمر به پنجه رسیده امید است
که بعد از ین نشود دیو آز را هنرم

فر شته دل من از عنا یت ازلی
به پای عرش قنا عت بنا کند مقر م

دگر من و دل و این آشیا نه مرغ سحر
بجان دو ست که نا می از ین آن نبرم

درهٔ زیبای نورستان

روزی بدست عشق سپر عقل را عنان
ور((کا مدیش)) کـــام دل خویش راستان
گاهی به ((نور گل)) شو وگاهی به ((وای گل))(۱)
هرجاکه گل نگارند آنرا توگل بخوان
در یانگر که‌گاه رود راست همچو تیر
گاهی‌ز گرخمد‌چو یکی سیمگون کمـــان
شمشادها نگر که همه زی حصار چرخ
بنهاده اند پا چو مبارز به نردبـــان
آید یکی کبود خطی منحنی به چشم
از ژرف‌دره چون نگری پهن آسمان
آن آبشار بین چو یکی تیغ برکمر
کانرافسان کنند پی روز امتحـــان
بر کوه بین که ابر کند هرقدر تلاش
اثنای‌آن به سر نبرد راه تا میان

بر خر من بنفشه نگر لا له‌های سرخ
چون جرقه‌های آتش از سبز آ بـــدا ن

در طی جا ده نر گس شادا ب رانگر
گو یی فرود آمده از چر خ کهکشا ن

با یلك‌نگه هزار ادا می کنــد پدید
از یك دهن هزار سخن می کند بیـا ن

آنرا که گفت آب ز آتش نمی چکد
گو باز بین چکید ن بارا ن زار غــو ا ن

آن راز ها که هست نها ن د ر سکوت شب
مر غ سحر کند همه را یك بیك عــیان

آن نخل پر شکو فه عروسیست دلفر یبب
کاندر سرش فگنده یکی سبز ، پر نیــا ن

در پرده سکو ت شب نیر ه ساز ها ست
این سازبشنو ی چو گشا یی تو گوش جان

هر شاخ گل به سینه کهسار نیم شب
آهنگ عشق سر کند از ساز اخترا ن

باشد چو سا یه‌با ن کرم مرجع امید
هر ا بر پاره یی که بر آید بر آسما ن

هر قطره یی که می چکد ا ز ابر برزمین
پیغا م رحمتی است که آرد بخا کیا ن

گردابها ی ژرف چو افکـــارفلسفی
کاندر محیط خو یش ز ند دور جاو د ا ن

خود فرق چاه و راه نکر د ه زفر نها
فریاد فضل برده فرا تر ز فر قدان

از شبه ریا ن غبار غم افزو د چون بدل
بنشین بپا ی کوه وغم دل فرو نشا ن

چون گرد غم باینه خا طــر ت نشست
با بادصبحگاه ازآ ن گرد می فشان
وضع جها ن شده چو یکی کهنه پای کوب
ما همچــودانه ها ی بر نجیم ز یر آن
یك پای با مداد بکو بد بفر ق این
یك پا ی شا مگاه بکو بد بفر ق آ ن
این لاف صلح میز ند اما تما م جنگ
وان حرف سود لیك همه معنیش ز یا ن
مطموس شد حقایق وگردید بی اثر
معدو م شد عوا طف و گرد ید بی نشان
بر نا خدای عقل بشر ، گشته راه گم
هر سعی او کنو ن بر دش دوراز کران
در شهر دل ضلال شده ما لــك الر قاب
در ملك تن فساد شده مطلق العنــان
از اهل علم جا ی فرو غ امید جست
تو فنده تنه ری که کند خا ك وخون مان
از حال ر هرو ان چه تو قع توان نمود
آ نجا که فعل را هز ن آ ید را هدا ن
سر کرد م این چکا مه شیر ین بحر ف عشق
دردا که از حدیث غمم تلخ شد دها ن
اینك بیاد آ ن شکر ستا ن آرزو
شیر ین کنم ز شهد سخن باز گام جان
یك حر ف گر نگار م ازآن لعل روح بخش
بو سند کلکم از سر مستی شکر لبا ن
یك شمه گر سرایم ازآن ز لف مشکبار
بو یاشود صحیفه اشعار جــا و دا ن
بر نو بهار حسن کنم ختم این سخن
در پای شا خ گ ل بر م ا ین از نغز ار مغان

فارسی ناب
به استاد سخن بدیع الزمان فروزانفر

نکردی به نامه مرا یاد استاد
دل شادت انده مبیناد استاد

دل تو مبنیاد انوه که دروی
جهانی‌است از دانش و داد استاد

بود ژرف دریا که در هر طپیدن
گیهن پرورید و گهر زاد استاد

مکن خیره آرام دریای دل را
که شد تیره دریا چو استاد، استاد

همایون درختی که ستوار بیخش
فرو د زمین ریشه بنهاد استاد

گلشن شاخهای پر ازبرگ وبارش
ز چرخ برین سر برآراداستاد
تو باشی در آنجا که رویدزخاکش
گل ولاله و سرو و شمشاد استاد
کهن بوستانی که سرو بلندش
ز بادخزانی است آزاد استاد
به هر سنگ آن داستانها نوشته است
زپرویز و شیرین و فرهاد استاد
من اینجا که هر خار در پهنه دشتش
برین روزگاری دهد یاد استاد
شبانی در افکنده شوری در اینجا
کز آن چرخ در لرزه افتاد استاد
ز اشک پدر مرده ی بینوایی
چه سیلاب ها راه بگشاداستاد
ز آیین پیشینیان شست یکسر
سیه واژه ی خشم و بیداد استاد
جهان کهن راز بنیاد بر کند
جهانی ز نو کرد بنیاد استاد
بسا شهسوارا که پیش شکوهش
نهاده ست شمشیر پولاد استاد
بس آتشنهادا که بر خاک خواری
شد ش آبگون تیغ بر باد استاد
بسا شاهبازا که پیش همایش
پر افگنده هر سال چون خاد استاد
در اینجا یکی خانه باشد که یزدان
در آن پرتو خویشتن بنهاد استاد

مهین خانه ای کا سما ن بردروی
فرودآمد و بو سه ها داد استاد
نهاد ند بس را زها ی نهفته
به هرسنگ آن لاد بر لاد استا د
کجاد ل که اسپند آ سا براین در
نجست و به چنبش نیفتاد استـــا د
کجا هوش کز د یـــدن ا ین برین کاخ
ره شورو مستی نگیراد استـــا د

* * *

مرا زاد گه بود انجا کـه خا کش
دهد ا ز بهشت بر ین یاد استـاد
ز هر کو هسار ش غریونده رودی
بشاد ی کند شورو فریاد استـــاد
چمن ها گل و لاله و نر گس آرد
چو هر با مداد آن دمد باد استاد
ازآن گو نه گو ن با غهـای نگارین
بلـب مانده انگشت بهزاد ا ستاد
همه تو ده ای سیم هنگا م بهمن
همـه خر من زر به خر داد استاد
تب لرزه افتد به بنـــدا د گیتی
چو تندر ش آید بفریاد استا د
تناور در ختا ن ور ز نده بر کوه
چو گیووچوگودرز و گشواد استـــــا د
خنك باد ها از دل کو هساران
وزد خوش به شبها ی مر داد ا ستاد
در ختا ن انبوه شـــا خ بلندش
پنا هنده را جان کند شاد استـــاد

گهی میوه بخشد گهی سا یه آرد
چومردا ن آزاده ی را دا ستـاد
چو دیگر گراید بکیمیا ر خور شید
شود چرخ در پای بیجا د استـا د
دریغا که از همز بانـا ن جدایم
از یـن درد نا لم بفر یاد استـاد
دلم شاد گردد اگر همـز بانی
در ایـن گو شه سازد مرایاد استاد
مرادل گرو گا ن مهر تو باشد
چه کابل، چه جده ، چ ه بغداد استـاد
من این در دری به نـام تو کردم
که تو درشنا سی و استاد ، استـاد
مرا مهر تو کرد گستـاخ ورنه
که زیر ه بکرما ن فرستاد استـا د ؟
که ز ی مهر تابا ن بـر دبا مدادی
چرا غی که هر دم بمیراد استـاد؟
عجم تاز مین را به ((زا)) برنگارد
به ار ضـ عر ب تابود ((ضاد)) استاد
زمین سخن باد سر سبـزاز تو
گل آرزویت مر یـز ا د استـا د
(جده ـ۲۸سر طان ۱۳۴۵)

نوبهار درجده

نو بهار آمد و آبی ز سحا بی نچکید
غنچه بر شاخ نخندید و نسیمی نوزید
ابر آشفته نگسترد به صحرا دامن
سیل دیوانه در این دشت گریبان ندرید

باغبان صبح بهار حمت در باغی نگشود
مرغ حق شب به چمن ناله ی زاری نکشید
برق ، لبخند امیدی به رخ ما ننمود
باد، پیغام نویدی به سوی ما ندمید

روز ها گوش باواز نشستیم و دریغ
یک صدا این دل شوریده ز جایی نشنید
لاله در محفل کهسار نیفروخت چراغ
فرش در صحنه ی گلزار نگسترد خوید

نگه گرم به‌سوز دل من کس نفرو خت
خر من شوق مرا کس به‌شرا ی نخرید
ساقی سیمتن از حجره نیا مدبیرون
که صبا یی به سبو یی د هدازعیش نوید
ای خو ش آن خا ك كه صحنش‌چو زمرد شده سبز
کو هسار ش همه از بر ف سپید است سپید
نو بهار است و نشا طاست وحریفان جمعند
سایه و روشن شان سایه ی‌بیداست و نبید
آسمانیست کنون‌با غ، همه‌اختر ومه
بسکه الوا ن شکو فه شد ه‌برشا خ‌پدید
کوه از لاله و گل شکفته چو طاوو س بهمه
اینقدر هست که طاوو س‌وش‌از جا نپرید
یاد باد آ نکه چو خور شید بهاری می تا فت،
مشعل شوق در اعماق دلم می‌نابید
گلشن خلوت من بز مگه یارا ن‌بود
داشت در ، لیك‌برآ ن بوده نه قفل‌و نه کلید
دو ستانی همه روشن‌دل وشاعرمشرب
سر ورانی همه صا ئب نظر وصا حب دید
گاه خوا ند ن ورق باغ کــه‌استاد بهار
از دل خا ك چه‌آثار نو آوار ده‌پدید
گاه رفتن بسوی دشت که آ نظر فه غزال،
از کمند که‌کمین جست وزدام که‌رمید
گاه در خلو ت شب در دل‌دشت‌خا موش
به نکه بامه وانجم شبده در گفتو شنید
گاه برد ور یکی گلبن ز یبــاشده جمع
او مرا قب چو مراد و صیــفرما همچو مرید

گاه دل بسته به حافظ کـــه صفیر غزلش
خاکیان رادهد از کنگره ی عرش نوید
گاه آتش زده از سوز نی مولانا
به متاع کهن و نو به قریب و به بعید
گاه دل داده به بیدل که ز اعجاز سخن
نقش صد باغ گل از جنبش یک خامه کشید
گاه کودک شده و خفته بدامان بهار
کودکی بی خبر از عالم پیدا و پدید
گاه رندی و نظر بازی و مستی و جنون
وان سخن های تنها نی که ز وصف است بعید
گاه در حسرت پیکان نگاهی که چسان
جز دل سوخته ی مابه دل غیر خلید
گاه گریان که لب لعل فــــلان شاهد شوخ
از چه بر روی کسان چون گل رعنا خندید
شاهم از حافظه کاین مونــــس دیرین از لطف
کرد پیرانه سرم یاد جوانی تجدید
معجز آسا بهم آورد به مرآت خیال
ماضی و حال و غم و شادی و یاس و امید
(جدی ثور ـ ١٣٤٦)

در ثنای بهار

به مناسبت و فات مرحوم ملك الشعر ابهار این قصیده را سروده ودر روز پنجم ثور در مجلس تذکر وتجلیل بهار که در سفا ر ت کبرای ایران در کابل منعقد بوداز طرف آقای گویا اعتماد ی خوا نده شد و شب آنروز در رادیو کا بل نیز قرا ئت گردید . در مجلـــه ژو ندو ن افغان و آمو زش و پر ـــور ش وزار ت فر هنگ ایرا ن هم چا پ شد.

دریغا که آن ماه تابان نشسته بلند آفتا ب خراسان نشسته
دریغا که ملك سخن بی ملك شد که از تخت معنی سلیمان نشسته
وزید از کجاتند باد خزا نـــی که ازپا در خت گل افشان نشسته
مهین اوستاد سخنگو ی طوسی چرا این چنین زارو نالان نشسته
مگر پهلوانی ازاین پهنه ر فته؟ که بی گرز و شمشیر وخفتان نشسته
مگر خشك شد زنده رودش که صائب چنین خشك لب، برصفا هان نشسته

سیه‌پوش گشته سخنگوی سرخاب — مگر در غم مرگ خاقان نشسته
زسوز فراق که پروا نه سو زد؟ — بسوك كه پروین پریشان نشسته
(شکیب) اندرین غم قبا کرده جا معه — (صبوری) بخون سرخ دامان نشسته
چه شد مربهار سخنرا که امروز — غباری چنین روی بستان نشسته
بهاری فروچید زین باغ دامن — که از نغمه مرغ سحرخوان نشسته
بزرگ اوستادی که در ماتم او — قلم تادم حشر گریان نشسته
بلند آسمانی که اقمار کلکش — فراتر زناهید و کیوان نشسته
نه در ماتمش مویه ایران کند سر — که افغان هم از غم در افغان نشسته
زآغاز تاریخ ایران و افغان — سر خوان دانش چو اخوان نشسته
زباغی دو سرو روان قد کشیده — بشاخی دو مرغ خوش الحان نشسته
سخنور نباشد بیک مرز منسوب — چو تاجیست [illegible] فوق کیهان نشسته
نه تنها نظامیست پابند گنجه — نه هم فرخی درسجستان نشسته

ملك رخ به تهران نهفت و من اینجا
ستایشگر وی به پروان نشسته

آموزگار بزرگ

برمزار اقبال در لاهور سا ل ۱۳۴۳

ای که ما را گرد ش چشم عقاب آموختی
دیده‌ی بیدار خود را از چه خواب آموختی
شام جمعی را نمود ی ازفروغ فیض روز
تیره شب‌را روز کرد ن زآفتاب آموختی
خفتگا ن رابا صر یر شعله‌انگیز قلم
صد تکان داد ی و چند ین انقلاب آموختی

گردن احرار در یوغ ا سارت بود خم
بند بگسستن به مردم ازرقا ب آموختی
زنده گی گفتی خط فا صل بود با بندگی
این دلیل قا طع از فصل الخطاب آموختی
هر سوا لی راکه مشکل بود بر عقل سلیم
از دبستا ن دل آنرا صد جواب آموختی

بارموز بیخود ی از خو د ی آمیختی
مشت خا ك مرده را رفتار آ ب آمو ختی

کار وان در راه و منزل دور ودشمن در کمین
رهروان شر ق را در س شتاب آمو ختی

عقل راره،شوق را جان، قلب‌راذوق حضور
این به در واماندگا ن رافتح باب آمو ختی

خوا جه راگفتی ننو شد بعد ازین خو ن فقیر
بینوا را راه و رسم اعتصــاب آمو ختی

آه از آن ملت که‌باشد یا س‌درراً هش حجاب
ای امید قوم ، تو رفع حجاب آمو ختی

مو لوی د رگوش جانت گفت رازی بس بزرگ
زان معلم معنی ام الکــتا ب آمو ختی

ملت تو حید را از مکر دنیا ی‌فر هنگ
حرف حر ف و فصل فصل و با ب با ب آمو ختی

در کهن تاریخ شرق انگیختی شور نوین
شو کت پارینه را عهد شبا ب‌آمو ختی

پیر هرات

درسال ۱۳۴۲ جشن بزرگداشت خواجه عبد الله انصاری درکابل و هرات بر گزار شد. تنی چنداز خاور شناسان نیز شرکت جستند. از ایران استاد فروزانفر و استاد رضا زاده شفق وشاعر شیوابیان رهی معیری حضور داشتند . شاعر قصیده ی زیر رابه همان مناسبت سروده و خوانده است .

بود گردیده ی دل را فروغ از نور بیداری
جهانی بیکران بیند برون زین چرخ زنگاری
جهانی از حدود قیدو شرط فکر ما بالا
جهانی از رسوم و وهم و ظن و عقل ما عاری
نه بر ماه دل آرایش خسوف حادثه عارض
نه بر مهر دل افروزش کسوف تیره شب کاری

نه هر گز خوف را بر بیما حث اعتش حکمرانی
نه هر گز حزن را بر عر صه ی پاکش کله داری

جها نی کاندرا نی نو زاد گا ن آرزو ها را
نموده عشق گا هی ما دری ، گا هی پر ستاری

صوا ب آنجا نباشد جز کما ل رحمت و رافت
چنان کانجا نباشد جز د ل آزاری گنهکاری

دل آنجا کعبه ی جان و ستایشگاه جانان است
رسی در کعبه ی جان گر مقام دل نگه داری

شمار عمر آنجا بر حسا ب سال و مه نبود
که نبود آد می مو لود نیسانی و آذاری

قیاس زنده گی آ نجا به بنیا ن عمل گیرند
که تا انسان چه باشد از نکو کاری و بدکاری

در آن مینو بهشت عدن فر خ مرد می باشند
که دارند از شبستا ن از ل تعلیم بیداری

خجسته مرد می کز نو ر ایمان و عمل دارند
نشان از بند گی ، نقش ا ز هدی توفیق از باری

دلی آیینه سا ن دارند کانجا باز می بینند
چه پیدا یی ، چه پنها نی ، چه آسانی ، چه دشواری

خرد در ظلمت او هام چو ن گردید آواره
پنا هی جز دل روشن نبودش زان شب تاری

بلای حر ص مر آنرا که زنجیر اسیت بر گرد ن
چو رو با هی فتاده نزد ا ین شیرا ن بصد خوار ی

کسی کو نفس سر کش را ز بدمستی عنا ن پیچد
در این میدا ن بود شایان سا لاری و سرداری

بود آنجا کما ل آد میت حرمت دلها
در آنجا ره نیا بی گر ه ل هو ن ی بیازاری

جهان در چشم این مردم همه زیبایی و نیکی است
اگر اندوه ، اگر شادی، اگر عزت ، اگر خواری
بجز زیبا نمی آید ز زیبا آفرین نقشی
نگردد حرف زشت از خامه‌ی زیبای حق ساری
بشر چون مرکزی باشد که گردد در طواف آن
هزاران سال این گردون سرگردان پرکاری
همه افراد انسانی بود اجزای این مرکز
چه دیروزی، چه امروزی، چه تورانی، چه تاتاری
اگر عضوی ز رنج دیگران روزی شود غافل
کمال او ست گمراهی عروج او نگونساری
جهان ما ست دنیایی که پیوسته در آن باشد
سلامت عین بیماری و آزادی گرفتاری
(شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل)
شود هردم فرو کشتی ملل را از گرانباری
گرانبار است این کشتی خدایا ناخدایا نرا
نگه کن زان گرانباری که بار آرد سبکباری
خوشا پیر طریقت پیشوای سالکان راه
امام اهل عرفان خواجه عبد الله انصاری
ز سوز سینه اش دریای احسان است در جوشش
ز مژگان ترش ابر عنایت در گهر باری
شکوه بوریای فقرا و را بین که تا امروز
بنازد آستانش بر صدا ورنگ جهانداری
به گازرگاه شو کاندر حریمش خفتگان یابی
یکی در فر سلطانی یکی در زی سالاری

شمیم عشق آ یدبر مشا م جان‌مشتاقان
هنوز از تر بتش اگر مشت‌خا کی را بیفشار ی

مناجا ت دل شوریده آ ش‌جان‌را صفا بخشد
کنون هم بر سر با لین و ی گر گوش بگذار ی

تپش های د ل سو زا ن اورا بشنوی هر دم
به آواز الهی های وی گر گوش‌بگماری

زبور جان‌و مز مار دل‌وموسیقی‌رو حسد ت
سخن ها پیکه شد ا زخا مه ی‌فیا ض او جاری

به ویرانه های غزنه

در احتقال ابو الر یحان بیرونی
در دانشگاه کابل خوا نده شد

جهان ما ست چون گر دند ه گوی ظلمت افزا یی
نتابد گر برآ ن از اهل د ل شمع تجلایی
تجلی گاه انوار الهی سینه ی باشد
که تابد تا ابد از مطلعش مهر دلارایی
چراغ فیض را از کلبه ی خلوت گز ینی جوی
که آواز جر س بشنیده شبها از دگر جایی
حکیمان الهی ر هروا ن کعبه ی تحقیق
که جز دنیای ما دارند خو ش فر خنده دنیایی
بود دنیا ی شان ایما ن وایثار وصلاح وصدق
بود دنیا ی ماشکی وتزو یری واغوا یی

سخن از صلح میرا نیم و سا ز جنگ میسازیم
بدا آشفته تعبیر ی ، خو شا فر خنده رو یایی

زمین خو یش راساز یم گردابی زاشك وخو ن
چه شد بر کنگر کا خ قمر گرمی نهی پایی ؟

در اینو حشت سرا بستیم برخودراه آزاد ی
به هر سو از خطر بینی چراغ سر خ و ایمایی

به‌شهری گر فتد آتش توا ن کشتن به‌فیض عقل
دیار عقل اگر سو زد کجاجوییم ملجایی

به‌شهر ستا ن عقل آد می آتش زدند اکنون
سیاست جو به لبخند ی حکمفرما به امضا یی

کنون ز ین آتش فتنه شگفتی هاست در گیتی
که‌بینی شعله اش جا یی و آید دود از جایی

خو شا غزنه کزان اقلیم دانش سالها تابید
گهی مهر جهانتا بی ، گهی نجم دل افزایی

گهی چو ن خوا جه ی آزادگا ن مجدودبن آدم
که چشم اختر ش کم دیده زیر چرخ همتایی

بر هنه پا ی سلطا نی، سر یر آرای درویشی
که‌نازد خا مه بر نا مش بو د تالفظ و معنا یی

اگر اشکی ز مژ گانی فروریزد چنان داند
که‌سیلا بی شده بر پاز توفان‌خیز دریا یی

به قلب مهر جو یش د شنه ی پولاد را ما ند
اگر در پای مجنو نی خلدخاری به صحرا یی

جها نی آفر یند کاندرا ن مورضعیفی را
نیازارد بپا ی کبر یاپیل توانایی

جها نی‌کا ندرا ن یکسا ن‌فروزدفجر آزاد ی
به مزدور ی ،به مولایی ، بـــه‌بیضا یی ، به‌سودایی

گدای خانقاه عشق، کز گیتی ستاند باج
به شعر شور انگیز ی به حر ف معجز آسایی
پیام دو ست خواند در نوا ی لرزش برگی
جمال یار بیند در صفا ی مو ج صهبا یی
سراپا سوزد از مستی بنا ی زنده گانی را
چو بر نایی گذار لب ، شبی از عشق برنایی
دو دیگر ر هبر دا نشورا ن استاد بیرونی
که بینش با لد از ذکر ش بود تا چشم بینایی
جها ن در پیش ذ هن ژرف بین حکمت آمو زش
چو بگشوده کتا بی بود هر حر فش معمایی
معما ها ی فطر ت را کـــــه بگشاید ؟ مگر مردی
که یکسان است نزد فکر تش پنهان و پیدا یی
کسی کو هر سحر از آفتا بش بود الها می
کسی کو هر شبش با ماه و انجم بود نجوایی
به حکمت راز ها بگشود ز ین سیمابگو ن پرده
که بود از کشف آ ن ذ هن بشر پیو سته دروایی
بدان شد تا بداند چیست ا ین اجرا م آواره
یکی سر گشته هر سو یی یکی پیو سته بر جایی
بداند چیست آ ن قر ص فروزان آفتاب است آ ن ؟
و یا آتش گر فته خر منی در قلب صحرایی ؟
در خشان ماه شب آرا عروسی هست شوق انگیز
و یا افگنده سر باز ی سپر د رشام هیجا یی ؟
عطارد را ستی طغرانگار آسمان باشد
و یا نرم آ هن تفته ، کش ا زسیم است سیمایی ؟
مگر را مشگر گردو ن بود زهره که می تابد
شب از حجله چو رقا ص پری روی تن آرایی

کجا، آ خر کجا این کهکشا نها راه میجو یند
که باشند از از ل سوی ا بـد پیو سته پویایی

زمان بالاتر است از دید ما یا جست تقو یمی
که می نا مند این اختر شناسان ثور و جوزایی

چه آتش دارد این مهدر مادی در نهاد خو یش
که می غلطد چو گو یی روز وشب در زیر هر پایی

نه از شمس المعا لی جست انوار معانی را
نه از شمس الکفا تش بو د آهنگ تمنایی

زهر برگ گیا هی جست را زآفرینش را
چه در خار بیابانی چه درازهار بویایی

دو فر هنگ جها ن را دادباهم ربط از حکمت
فری فر خنده پیو ند ی که بنددرای وا لایی

بسی پیو ند کز بند و گشاد دهر بگسسته
جز این پیو ند کز بست و گشود ش نیست پروا یی

جها ز بگسسست پیو ندو فاازدو لت محمود
که بود ش ز اصفها ن تا هندزیر حکم ، دنیایی

امین الدو له بو القا سم نظام الدین و الدنیا
به خنجر مملکت گیر ی به همت تاج بخشا یی

برین گیتی شهنشا هی که شدمهرو ستیزاو
یکی تابنده خور شید ی دیگرجوشنده در یایی

کنون بنگر کزا ن حشمت نبینی در حریم وی
نه تحت عر ش تمثا لی ، نه کاخ آسمان سا یی

شهی کز ز هر چشمش زهره ی شیرآ ب گردیدی
بیک جنبا ند ن مژ گا ن کنونش نیست یارایی

نه از تیغ سوا رانش به چشمی بر خورد بر قی
نه از شیپور گردا نش بگوشی هست هرا یی

سرود فرخی می آید از دیوان ولی دردا
بدیوان هست آوازی به ایوان نیست آوایی
دراینجا سینه ی هر ذره را بشکاف تابینی
به حسرت خفته مجنونی به خون آغشته لیلایی

بهاران هر گل سرخی کزین صحرا بر آردسر
بود خون سیه روزی ، به روی سبز دیبایی
به هر خار بیابانش نگر کلک سخن سنجی
به هر سنگ شبستانش ببین نقش الم زایی

خموشی ، تیره گی، بیچاره گی خواری بود حاکم
درآن شهری که وقتی بود خوش فردوس زیبایی
قدح بشکست و ساقی خفت وشمع بزم شد خاموش
از آن میخانه ی حکمت نه می ماند و نه مینایی

(سرطان ۱۳۵۲)

صاحب‌نظران

دوش در خدمت صاحب‌نظر دانایی
داشتم صحبت جان‌بخش روان‌افزایی
گفتمش: چیست بگو راز سعادت گفتا:
در دل‌تیره‌شبی گوهر ناپیدایی
گفتم: این گوهر دانش چه‌بود گفت: یکی
روشنا شمع‌ولی در کف نابینایی
گفتم: این چرخ سیه فام چه‌باشد گفتا:
دودآهی زدل غمزده شیدایی
گفتمش: چیست زمین گفت: یکی گوی شگرف
که‌ز چوگان قضا دور خورد برجایی
گفتم: این اختر رخشنده چه‌جوید هر شام
گفت: برکوری ما خیره شده بینایی

گفتم: این مرد سیاست چه نهفته است بدل
گفت شاد است به مستور ی خودرسوایی
گفتمش : چیست بگو معنـــی آسا یش ما
گفت: لفظی است که در روی نبود معنا یی
گفتم: این قا فله را راه بجا یی نرسید
بسپرد چنـد پی منزل نا پیدا یـــــی
گفت : تار هبر ما خود نبرد راه بدو ست
چه رودازپی او ر هرو نابینا یـــــی
گفتم: این دل چه بود ؟گفت : کنون در بر تو
کعبه صد ق ویقین دستخو ش اغوا یـــی
گفتمش: قصه فرما ند هی و قدرت چیست ؟
گفت: نقشـــی است کش از آب بود مبنایی
گفتم : از چیست بگو خا مه به دست من و غیر
گفت : کلکی که همه زشت کندزیبایی
گفتم : ازد هر کنو ن فتنه فرومیریزد
جو یم ازفتنه آ ن من بکجا ملجا یـــی
گفت: رو خا ك ره پیر مغا ن باش که نیست
از حریم در او خو بتر ت ماءوایی

آه نیمه شب

آهی که نیمه شب ز نهادم ز سینه سر همی
از طارم سپهر نماید گذر همی
جریان سیل خون نبود افتخار مرد
مرد آن بود که خشک کند چشم تر همی
یکمشت استخوان و رگ و پوست بیش نیست
چون نیک بنگری سر و پای بشر همی
این قالب شکسته نیرزد بهیچ اگر
نبود به سینه اش دل صاحب اثر همی
شد پنج ماه خسته بزندان فتاده ام
قفل است روز و شب سرم این شوم در همی
نی جلوه ستاره نه سیمای ماهتاب
نی نور آفتاب نه باد سحر همی
آن جبهه گشاده ز بند فلك
یك لحظه مینماید بس مختصر همی

آنهم ز پشت پنجره گو یـــی نموده است
اهر یمن زمانه جبین تر ش تر همی
چشم ستار ه کور شود شامها که نیست
بر آشنای بیکس خو یشش نظر همـــــی
بال نسیم بشکند آ خر چه می فتاد
گر میگرفت یك سحر ازمن خبر همی
گو یند نو بها ر شدو سبز ه سر کشید
گلها دمید باز بهر بو م و بر همـــی
گو یند آبها شده رو شـــنچو آفتا ب
غلطـــان شدند از سر کو ه وکمر همی
گو یند مر غکا ن بهار ی بـه بوستان
کردند باز نغمه تو حید سر همـــی
گو یند طفل من، گل من، نور بهار من
آن نازدا نه مر غك بی بال و پر همـــی
نو باز کرده لب به سخن چون گل سپید
وز لعل خو یش تازه فشا ند شکر همـــی
چون صید ز خم خورد ه به حسر ت کند نگاه
در روی هر کسی بهوا ی پدر همی
زین داستان تیره دلم سخت شد ملول
ای مر غ ناله یك دو نفس بیشتر همی
زین تنگنا به کشور خور شید کن سفر
یعنی بر آستانه خیر البشر همـــی
آن جو هر شریف که در بطن کاینات
چشم جهان ندیده چووی یك گهر همـــی
پشمین قبا ی وادی لم یزر ع حجاز
سلطا ن بی سر یرو شه بی کمر همـــی

تجدید مطلع

ای پایه جلال تو از عرش برهمی
گردون بپایبوس تو چون خاک در همی
آنانکه نوبت لمن الملک میزنند
افکنده اند پیش تو تیغ و سپر همی
سیلی حق بر رخ گیتی نواختی
تا راست گشت دیده این کج نگر همی
بر توسن گسسته عنان حرون چرخ
خشمت نهیب داد که آرام تر همی
در پیشگاه عرش پس از نام کردگار
ثبت است نام پاک تو باآب زر همی
از فیض دولت تو مطاف انام گشت
ور نه چه داشت کعبه بجز یک حجر همی

مسجود گشت پیکر آدم زیمن تو
خوش کرداستفا ده پدر از پسر همی
در گوش روز گار ر سد تا قیام حشر
از دور باش غیر ت تو الحذر همی
ای مظهر جمال که هر گز ندیده است
چون رو ی آفتا ب تو دور قمر همی
مفتون یك اشار ت ابرو ی توقضا
مجذوب یك نفوذ نگا هت قدر همی
از یك غر یو کو س جها نگیر دین تو
لرز ید تاکناره بحر خضر همی
افتاد طا ق عظمت آذر پرست پارس
از صو لت شکوه تو اندر خطر همی
کحل الجوا هر قدم شبروا ن تو
اعشا ی دهر راشده نور بصر همی
شو ریدگا ن کوی ترا یك خد نگ آه
بیرو ن جهد ز سینه این نه سپر همی
در بان تو بدو لت خا قـان نمید هد
یکبار بوسه داد ن آن خا ك در همی
پیر خود کمینه نو آموز در س تو
ای خود نکرده حر فی از استاد بر همی
یك مهره مهر دا شت نثـار رهت نمود
میدا شت چرخ کاش ازآ ن خو بتر همی
بردزوه سپهر نیاید سر ش فرود
هر طا یر ی که زد بهوا ی تو پر همی
چشمی که در رکا ب تو شـد حلقه کور باد
گر بنگر د بسلطنت بحرو بر همی

نام کرم چو شهرت عنقا افسانه بود
این نکهت از بهار تو شد منتشر همی

رسم کریم نیست که آید گدا برون
از بارگاه رحمت او چشم تر همی

ای رحمت خدا به تو آورده ایم روی
دریا ب ور نه آب فرا شد زسر همی

تو دستگیر شو که خداوند کاینات
برهاندم به یمن تو از این خطر همی

افسرده حال ثابت چنانم که بعد ازین
دل میشود چو اشک ز چشمم بدر همی

یک برگ سبز مدحت ذات کریم تو
آورده ام قبول کن این ما حضر همی

در صله سعادت این شعر آبدار
ازچشم التفات بمن یک نظر همی

پروانه نجات مرا زود ات رفرصت
تا بند، خسته ام نکند بیشتر همی

دستی بلند کن که به آمین او ملك
در پیشگاه عرش ز ند با لو پر همی

ریزد اجابت از درود یوار روزگار
چون برزمین بموسم باران مطر همی

یارب بان زمین که بخون حبیب تو
در روزگار جنگ احد گشت تر همی

یارب به خوابگاه محمد که تا ابد
چرخ هست از طواف درش مفتخر همی

یارب به بوسه که ابو بکر بر نهاد
هنگام موت بر رخ خیر البشر همی

یارب به آن دقیقه که آن‌ره‌نورد عشق
از کعبه‌وصال تو شد بهره ور همی
یارب به هیبتی که فتاده است در جهان
تا حشر از عدالت دور عمر همی
یارب بناله‌یی که شب رحلت رسول
گشت از فضای سینه‌عثمان بدر همی
یارب به حق دشنه شیر خداعلی
آن آیت شهامت و فتح و ظفر همی
یارب به‌حق دوحه نخل محمدی
قندیلهای عرش شبیر و شبر همی
یارب به خون حمزه که بیداد روزگار
بشگافتش به خنجر دشمن جگر همی
یارب بعز جعفر طیار کز غمش
شد نرگس حبیب تو بیمار تر همی
یارب طفیل غیرت آشفتگان شوق
زانها که نیست هیچکس آشفته تر همی
از مارسان درود برآن‌محضر شریف
چندان‌که هست گردش شمس وقمر همی
چندانکه ماه جانب مغرب کند افول
چندانکه‌مهر سر زند از باختر همی
چندانکه در بهار وزد بادهای خوش
در مهرگان بریزد برگ از شجر همی
چندانکه قطره ها چکد از ابر بر زمین
چندانکه‌سبزه ها زند از خاك سرهمی
چندانکه ریگباد به راه کاروان حاج
سازدبپای ناقه خود پی‌سپر همی

فرزند بینوا و پدرش

شا می مرابخانه خود بـــردمهمان
مرد ی بزرگ مر تبه از دوستان مـن
بردم بسهو باخود آن کود کی که هست
نخل ا میـــدمن گل من بو ستان مـــن
چو نیا فتم مقار ن میـــلاد وی نجات
میمو ن بو داز او چو هما آشیان مـــن
شد میز با ن زدید ن او شادمان وگفت
خرم شدند از قد مت کودکا ن من
گفتش زیر بر آور اکنون قبای خو یش
آزادواردست ببر سو ی خوان مـــن
دیدم پدید شد عرق شر م بررخش
چندا نکه‌آب شد جگر خو نچکا ن مـن

لرزید در برم دل و گفتم چه شد ترا
ای مرجع امید من و دودمان من
از من نهفت راز دل خویش را دریغ
آنکس که در دلست چو راز نهان من
از شرم خیره خیره نگه کرد سوی چرخ
چون آهوی رمیده غزال جوان من
ناچار لب به بستم و شد همچو زهر تلخ
هر لقمه یی که رفت فرو در دهان من
از کوی دوست جانب منزل شدم روان
او در کنار من چو غم بی کران من
گفتم قبا چرا ننمودی ز تن برون
از من مپوش راز خود ای رازدان من
گفت ای پدر اگر بکشم من ز تن قبا
خندند بر من کیم همکنان من
گفتم خطاست گر تو بشرمی ز فقر خویش
فقر است فخرت ای شرف دودمان من
طفلی که در بهار تنعم شود بزرگ
آگه ز درد کس نشود در گمان من

به حضرت مولانا

درشب حضور بر مزاروی در قونیه

همه مشت خار گشتم که‌ز نی شرارم امشب
به هواد هی فشا نی همه جا غبارم امشب
همه دام ها گسستم همه بندها شکستم
زجها ن و جان برستم که کنی شکارم امشب
چو شکسته آن درایم که زکاروان جدایم
همه سوزم و نوایم که‌بری به کارم امشب
تویی آن رمیده شهباز که به‌عرشیا ن کنی ناز
من واین شکسته پرواز که‌سری بر آر م امشب
نی شعله آفرینت تب و تا ب زنده گی‌داشت
شرری که‌پاك سوزد من و مشت‌خارم امشب
نه متاع هردو عالم نه دلست مایه مارا
چه دراین قمار خانه به گر و گذارم امشب
زچه ای فراتر از مه ز چه ا ی‌برین تراز مهر
نشود که‌سر به‌پایت نفسی گذارم امشب
به دیار ناشنا سا ن چه‌ر هی است‌پر خم وپیچ
دل درد مند نالان به کجا سپارم امشب
چه‌شرار ها که افسرد چه امیدها به دل مرد
که‌کند چرا غ روشن به سر مزارم امشب
نه‌زما نه راسکو نی نه‌سپهر رامداری
به‌کجا قرار گیرد دل بیقرار م‌امشب
نچکد زخا مه حر فی که‌پیام دل‌گذارد
گلوی قلم به‌سختی چقدرفشارم‌امشب

شکوه

بداغ نا مرادی سو ختم ای اشك طو فانی
به تنگ آمد د لم زین ز نده گی ای مر ك جولانی
درین مکتب نمیدا نم چه ر مز مهملم یار ب
که نی معنی شدم نی نامه یی نی زیب عنوانی
ازین آزاد گی بهتر بود صدره بچشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج ز ندا نی
بهر وضعیکه گردو ن گشت کام من نشد حا صل
مگر این شا م غم را مرگ سازد صبح رخشا نی
جوا نی سلب گشت و حیف کامال جوانی هم
یکا یك محو شد ما نند احلام پریشا نی
زیك جو منت این ناکسا ن بردن بود بهتر
که بشکا فد به مشکل صخره سنگی را به مژگانی
گنا هم چیست ؟ گردو نم چر ا آزرده میدارد
ازین کاسه گدا دیگر چه جستم جز لب نانی

جلوۀ ارغوان

صبح بکوهسار شو جلوه ارغوان نگر
در دل کوه جابجا آتش کاروان نگر

دردل لاله داغها ، بر لب وی ایاغها
بر کف وی چراغها مشعل باغبان نگر

جلوه نو بهار بین ، منظر کوهسار بین
گریه آبشار بین، خنده آسمان نگر

آب روان بجستجو گاه فراز وگه فرو
راز نهفته مو بمو ، بر لب وی عیان نگر

شاخ چو کهکشان شده دختر بوستان شده
مست شده جوان شده طوق گهر نشان نگر

از سر سنگها عقاب چرخ زنان به پیچ و تاب
راه برد به آفتاب آرزوی جوان نگر

خاک بنفشه بو شده ، باد فرشته خو شده
مرغ لطیفه گو شده شاعر بوستان نگر

بو چو به غنچه شد نهان بادشد از پیش روان
آب بهرطرف دوان بازی کودکان نگر

نرگس نیم خفته را فتنه بچشم شوخ بین
سنبل نو رسیده را تاب به گیسوان نگر

نیست پدید جز جلال نیست به دیده جز جمال
خواه ازین کنار بین خواه از آن کرانه نگر

عقل ز بوی عشق کن پرده فگن ز چشم دل
جلوه زمانه زمان ببین حسن جهان جهان نگر

به‌مهارانی هندودردهلی هنگام چوگـان‌بازی

که مهارانی زیبا آنرا اداره‌میکرد

١

چه فرخ دیاری ، چه‌فر خنده‌یاری
چه زیبا زمینی، چه دلکش بهـــار ی
نگاری ببر ار غوا نـــــی پرندی
پر ند ی‌برا ن آسما نی نگـــا ری
د مد خط گلگو ن ز لــــو اح جبینش
چواز آب آرا م تا بد شبـرا ر ی
بدان اختر صبح ما ند کـــه‌بوسد
مهش‌از یمینی و مهر از یسا ر ی
به مژگا ن خد نگی ب ه‌گیســـوکمندی
بدو ز د به‌تیری به بندد به تـــارا ی
مهارا نی من! چه را نـــی‌دلی‌را
که بی تو ندارد زما نی قـــرار ی
تو آن شهسوار ی که‌و قـــت‌خرا مت
نخیزدبجز دود دل ها غبـــا ری
چه بینی بان گوی چو بین که‌آنرا
سوا ری‌ستاند ز دست ســـوا ر ی
ببین بردل من که غلطدزعشقت
بخون از کنار ی باشك‌از کناری

یک شب بهار یا سرود عشق

شب دلو شین چه‌و قــــت‌خرمی بود
جدا از عالم ما عا لمی بـــو د
هوا گلبو ی و گیتی عنبــرافشان
ستــا ره‌روشن و مهتاب‌رخشـــا ن
نه‌ز آشو ب جها ن صو ت‌وصدا یی
نـــه ازشور حواد ث ما جرا یـــی
زما نه باد ل مـــــن را زمیگفت
سخـن‌های نگفته باز میگفـــــت
هر آن راز یکه گیتی در نهان‌داشت
به پیش‌فکر تم یك‌یك‌عیان دا شت
اگر اشکی ز چشم بینوا یی
فرو مــی‌ریخت در حسر ت سرا یی

همان‌دم قد سیان پر میگشادند
بجای گوهرش بر می‌نهادند
فروغ مه نمیگویم که چون بود
کز و هر ذرهٔ سیماب گون بود
ز نور ماه بر انهار جاری
ز جنبش‌های باد نوبهاری
زمین گویی سپهر دیگری بود
سپهری پرز ماه و اختری بود
اگر صاحبدلی بهر مناجات
گشودی لب برای عرض حاجات
اجابت در زمان سویش دویدی
بصد رحمت به آغوشش کشیدی
افق بودی چنان رخشنده ازدور
که از گلزار جنت خنده حور
بروی سنگ ها غلطیده نرود
خروشان و نوا سنج و کف آلود
نوای نی مرا مسحور میکرد
به آهنگی جهان پر شور میکرد
میان شاخها مرغان شبخیز
بر آوردی صداهای دل آویز
صداها از فراز آشیانها
نشستن‌ها و با خود داستانها
من از طفلی بایشان آو از محزون
بدم دل داده و شیدا و مفتون
بود یادم که در فصل بهاری
خجسته موسمی، خوش روزگاری

شبی اندر کنار دایه بودم
بمرغان چمن همسایه بودم
میان لاله و گل جای من بود
به آغوش چمن ماوای من بود
شنیدم ناله زار جگرسوز
ز مرغ شب درآن شام دل‌افروز
بگفتم دایه را کای مادر پیر
چه میخواند بگو این مرغ شبگیر
چرا مرغان دیگر شب بخوابند
چرا این مرغکان در اضطرابند
شنید ستم بگفت از راز دانی
که مرغ شب ندارد آشیانی
چو صبح آید ز باغ آواره گردد
گهی بر خار و گه برخاره گردد
گهی ساحل گهی صحرا نوردد
گهی دره گهی دریا نوردد
شبانگه جای در گلشن گزینند
فراز شاخهٔ مامن گزینند
بیاویزد از آنجا پیکر شرا
فرود اندازد از بالا سرش را
بنالد آنقدر با صوت محزون
که بیرون ریزد از منقار او خون
نمیدانم چه افسون دارد این مرغ
چرا آواز پر خون دارد این مرغ
چرا مرغان دیگر شب بخوابند
چرا این مرغکان در اضطرابند

مرا یاد آمد امشب را زطفلی
خجسته قصه ها ز آغاز طفلی

من آنشب نیز طفلی ساده بودم
به آغوش بهار افتاده بودم

بهار مهر با ن چون مادرم بود
چمن گهواره گلها بسترم بود

نسیم روح بخش افسانه می گفت
گه ا زخویش و گه ازبیگانه میگفت

مرا هم در بغل ز نده دلی بود
((که میگفتم باو هر مشکلی بود))

دلی آیینه ا سرا ر هستی
متا ع نخبه با زار هستی

سهام تیره بختی را نشانه
کهن تاریخ ا دوار ز مانه

تجلی گاه عشق و خانه عشق
حریم کعبه و بتخانه عشق

ادب پروردهٔ دامان کهسار
که خاکش جای گل عشق آورد بار

نشستم دفتر دل باز کر دم
سرود عشق را آواز کردم

بنیاد بلخ

درین فصل خرم که ابر بهار ... سراپرده افگند در کوهسار
سرت گردم ای ساقی مشکمو ... بجام افکن آن داروی مشکبو
مرا ده که آغاز مستی کنم ... بچرخ کهن چیره دستی کنم
ستانم ز خنیاگر چرخ رود ... سرایم یکی آریایی سرود
زراز جهانی چو بگشایم گره ... که روشندلانم بگویند زه
سخن رانم از شوکت آریان ... ز اجلال جمشید و فر کیان
نو آیین نوایی بگشیم دلپسند ... که نا هید ر قصه بچرخ بلند
چو بر آریا تنگ آمد مجال ... زباد شمالی و خاک شمال
ز آرامگه سوی صحرا شدند ... بگیتی ستانی مهیا شدند
گروهی دلیر و چو کوه گران ... بر رفعت سبق برده از آسمان
همه پردل و پهلوان و دلیر ... نزو نتر به جرئت زغرنده شمیر
دل از عشق روشن چو جام از شراب ... تن از مهر خرم چو خاک از سحاب
ببالا چو بالنده بیشه روان ... بچستی چو رعنا گوزن جوان
زمین گشته از فر شان ارجمند ... چو از اختران آسمان بلند
پدیدار گشته ز رفتار شیبان ... صفای نظر حسن پندار شان
بهر جا که رایت برافراشتند ... ندیدند شایسته بگذاشتند
زمینی که سرسبز و پهرام نیست ... هوا عرصه جای آرام نیست
غزالی که در کوه رزنده نیست ... چو دیگر غزالان برازنده نیست

عنان بر عنان سوی خاورشدند / بدان مرز فرخنده رهبرشدند
زمینی چو ابریشمی تافته / زهر گل بر او صورتی بافته
بهین کوه او مطلع آفتاب / فراتر ز یرواز گاه عقاب
پلنگ ستیزنده را زادگاه / گوزن گرازنده را جلوه گاه
درخت بلندش چو بخت بلند / زباد خزانی ندیدم گزند
زهر ذره غلطان شده آب صاف / بامواج سیمین چو سیماب‌ها
جهانی همه فرو فرخندگی / صنم خانه حسن و زیبندگی
محیط طرب مظهر انبساط / سرا پرده عشق و مهد نشاط
هوا مشک بیزو فضا نقره فام / بهارش خوش‌وبارگی‌خوشخرام
بفرخنده اختربفرخنده بخت / درآن خاک فرخ نهادند رخت
زآوای اسبان صحرانورد / ف آواز گردونه تیز گرد
رجز خوانی ریشی هوشمند / بسهم خوردن نیزه های بلند
زبانگ نی و آریایی نوا / نهیب جوانان جنگ آزما
غریوی بر آن مهر مینوفتاد / که‌بر چرخ‌گردون هیاهو فتاد
بهین پیر فرخنده «وی‌وانگهان» / که‌چون او نپرورده مردی‌جهان
دلیرو خردمند ودانش پژوه / مبارك نهاد و فرشته شکوه
نگاهی به‌گردون گردان فگند / بخورشید وچرخ‌فروزان فگند
برسم خطیبان سخن ساز کرد / خطاب حکیمانه آغاز کرد
که این مرز جز مهد مردان‌مباد / به جز زادگاه دلیران مباد
دریغ آیدم از چنین پایه گاه / که جز آریا راشود تکیه‌گاه
بهین خاك ما خانه داد باد / سراپرده عدل وارشاد باد
فروغ عدالت شود مشتعل / به‌پهنای گیتی ازین آب و گل
جهان را بدو باد فرخندگی / شکوه و فروغ و برازندگی
به‌بنیاد بخشش شکستی مباد / کسی رابرین خانه دستی مباد

چنین گفت و بنهاد از کف عصا
که این‌خاك شد خانه آریا

اول جوزای ۱۳۲۱

ساقی نامه

بیا ساقی ! ای مونس جان بیا
غزلخوان و مست و گل افشان بیا
شب آمد بپایان ، شراب تو کو ؟
سپیده دمید ، آفتاب تو کو ؟
زغم سوختم آب حیوان کجاست ؟
چمن خشک شد ابر نیسان کجاست؟
بخندان گل آرزوی مرا
بمی تازه کن آبروی مرا
بیا تا برانیم یکدم بکوه
که از شهر بندم دل آمد ستوه
زمینش دژم ، آسمانش سیه
هوایش عفن روزگارش تبه
چو آن آب روشن که از شهر بند
برآید به بهر تیره روی و نژند

دل روشن از شهر گیرد غبار
که گل در چمن خوشتر آید ببار
بده می که مجلس به صحرا برم
سبوی نهان آشکارا برم
بمی دامن دشت گلگون کنم
چو غم لشکر آرد شبیخون کنم
به شادی ستانم به صحرا ایاغ
فروشویم از سینه لاله داغ
شرر [illegible]
بر آرم غرور از دماغ پلنگ
به آهو دهم آشتی شیر را
رها سازم از بند نخجیر را
دهم کبک را آشیان عقاب
به بلبل دهم اختیار غراب
نمانم که گردد سر خار تیز
که با خارکش خوش نباشد ستیز
کف پای آن پیر صحرانورد
مباد از خاری در آید بدرد
بگویم به زاری با بر بهار
که در خانه موراند ک ببار
ندانی که این حفره دنیای اوست
باین تیرگی شهر زیبای اوست
بده می که مستی به صحرا خوشست
چو عریان شود مرد تنها خوشست
بده می که یک لحظه عریان شوم
ز خود نیز حیف است پنهان شوم

حدیث دل و حرف نهان بشنوم
هم آنچه پوشیده م آن بشنوم

نگاهی کنم بر سراپای خویش
به پنهان خویش و به پیدای خویش

بخود خیره گردم که من کیستم
کجا میروم من کجا بیستم

شبی کرد مردی ز آن خواهش
و زآن خواهش افتاد شان جنبشی

چو آن خواهش و جنبش آمد پدید
قضا پیکر آدمی آفرید

کنون ما همان خواهش و جنبشیم
چه دانی رفیق من چه در کاهشیم

چه ارزش بود خواهش مور را؟
چه حاصل بود جنبش کور را؟

چه خیزد ز خاکی بخون ترشده؟
به دشت حوادث مخمر شده

نه آگاه از صبح و از شام خود
نه بینا ز آغاز و انجام خود

سر رشته خویش نایافته
با سوی افلاک بشتافته

نبرده فرو در گریبان سر ش
که روشن شود ارزش گوهر ش

ببیند که در زیر این پوست چیست
کشی را که این سر کشی خوست کیست

چه اشیای فاصله بهم ریختند؟
که این پیکر ما بر انگیختند

نگه را نباشد همی تا بجید
که پینه در ین دستگاه پلید
اگر بر فتد پرده از روی کار
نخوه ازدیدن خود نمایم عار
حیاتست با این همه ساز وبرگ
رسانیدن بار تن سوی مرگ
زگهواره باید طپیم تا بگور
که گردد مهیا غذایی بمور
بیا ساقی ای صبح آمال من
صفا بخش مستقبل و حال من
بده آن می خاطر افروز را
حجاب افگن عافیت سوز را
از آن می که آسایش جان ماست
که این عقل جاسوس پنهان ماست
بجان آمدم من زغماز عقل
بده می که رسوا کنم راز عقل
قلم در کشم بر قضایای او
کنم نقض صغرا و کبرای او
بیا ساقیا محرم راز من
به شبهای اندوه دمساز من
بده می که ما را بما ره دهد
دل روشن و جان آگه دهد
ازآن می که سیمرغ وش پر کشم
بدنیای دیگر سری بر کشم
جهانی که بالاست زادراک ما
گسسته است پیوند از خاک ما

در آنجا بر آیم ببـــا لخیال
بپرم برتر از کیهون ماه و ســـا ل

علم بر کشم بر سر چرخ پیر
ببوسم قلم در سر انگشت تیـــر

بشور آورم چنگ نا هیـــدرا
کنم گرم خرگاه خور شیدرا

گشایم ز پهلوی بهرام تیغ
که با عرشیان تیغ با شد دریـــغ

جدا تیغ از بزم افـــلاک به
که این لعبت شوم در خاک بـــه

ز پیکار پاکند افلاک کیـــان
سزا وار تیغیم ما خاکیـــا ن

جهان چیست؟ زندان دربسته یی
درآن کودکی چنـــد بنشسته یی

نهان گشته از چشم ایشان کلید
ره با زرفتن شده نا پدیـــد

چو نو مید گردند ز نـــدانیان
بجان هم افتند دیوا نه ســـان

همه مشت بر یکد گـــر میز نند
چوگرد ند خسته ز سرمی زنند

بده می که زندا نیا ن غمیم
فغا ن چو طفلا ن بجا ن همیـــم

بجام سفا لین میـــا لای می
که هم می ترا ن دز اجـــزای وی

بود یک قلم روی ایـــن خا کدان
سروسینه و سا عد گلر خا ن

عجین است این خـــاک آراسته
بخون جوانان نو خاسته

بهر مشت خاکی شکسته دلیست
بهرجا غباری طپد بسملیست

بباز ی اگر بفشرد کس گلـــی
ازآن می چکد خون رو شندلی

درین دشت جز خـــار آزار نیست
درین مهد یکچشم بیدار نیست

بهر جا که پا می نهی افسر یست
سرشهسواری تن سروریست

گیاهی درین مرتع شوم نیست
که پرورده با خون مظلوم نیست

زجا می که آغشته با خون گلش
چه باشد بجز درد و غم حاصلش؟

بده می مرا در بلورینه جام
که روشن نماید ستاره بشام

می آتشین سا غـــر آبگون
کند کاخ اندوه را واژگون

بده می که یاد جوانی کنم
درین شام غم شادمانی کنم

دهم خویشتن را چو طفلان فریب
مگر یابم از رنج گیتی شکیب

در ادراک ما هر چه زیبا بود
چونیکو به بینی فریبا بود

سرا سر فر یب ا ســـــت‌دنیای ما
نه‌دنیا ی ما بل سراپای مـــا

بده سا قی ای آفتـــا ب‌امید
ازآن‌می که دانم سیه از سپید

بمستی ز نم بو سه بر دست‌تو
شوم‌بیخود از نر گس مست تو

به عشق تو ساز م جها نی‌دگر
زمینی‌دگر آسما نی د گـــــر

خو شا عشق و حر ف د ل‌افروز آن
خوشا سال وماه شب و روز آ ن

فلك خلق را بند برا پـــا نهاد
مرا بندبر طبع گو یا نهــــا د

خوش آن بند آ هن که‌بر پا کنند
زبندی‌که بر آرزو ها کنـــــند

بده می که این بندبرهم ز نم
به آزاد گی یك‌نفس دم ز نم

خیابان شانزده لیزه پار یس‌درسال ۱۳۳۵

شامـی که شبگردان عیاره آن به بهانه نشان دادن هلال، در کلاه شاعر گل افگنده بودند

شبی شور جنو نم ر هنمودن‌شد
دل‌از بند خرد یك سر برون شد

بتنها یی برون گشتم زمشکو
که‌تنها یی و شیدا ییست نیکو

خو شاه ماه می و ایا م پاریس
فضا ی‌مشك بوی شام پا ریس

بود هر ذره این جا ر هبـر عشق
تجلی‌گاه‌حسن و مظهر عشـق

بهر گوشه درین گلشن جها نیست
به هر برگی نهفته داستا نیست

((بهشت آنجا ست کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد))

زوینسن (۱) تا به (نو یی) سنگ برسنگ
جهان حسن و آدابست وفرهنگ

سمن بویان پار یسی پر ی وار
خرا مان همچو بوی گل بر فتار

ادا ، ناز کتر از بادبهاری
نگه ، گیرا تر از باز شکاری

گهی همن پیش می رفتم گهی دل
دل از من بود خرسند و من از دل

عصا میکرد از من پیشدستی
چو انگشت سخنور و قت مستی

کله اندر کف من وا ژگون بود
کله داری ازین کشور برون بود

زمین چون آسمان پرستاره
که لغزد دیده زآن زیبا نظاره

زشبگردان این وادی حذر به
که ازآتش گذ شتن دور تر به

خیابان می رباید دیده ازدور
چو دریایی که باشد موجش از نور

کنار شانز ده لیزه ماهرویان
ستاره پیکران ، مرغوله مویان

یکی زین شوخ چشمان دل آزار
نگاهی کرد سوی من شرربار

چنا ن آنچشم آبی آتش افروخت
که سر تا پای من زان یك شرر سوخت
ز جوش شوق چون سیماب گشتم
ندانم سوختم یا آب گشتم
خرد لرزید و در کنجی نهان شد
رفیق ناموافق سرگران شد
خدیو عشق برد ل حکمران گشت
بان مستی که میدانی عیان گشت
شکر لب کرد آغاز شکر خند
به آیینی که دل زان شد برومند
نگاه گرم گر آغاز عشق است
تبسم ترجمان راز عشق است
چو طفل ساده بنمود امتحانم
اشارت کرد سوی آسمانم
چگویم من از آن زیبا اشارت
که این معنی نگنجد در عبارت
چو کودك دیده پوشید م زخورشید
شدم گرم نظر بازی به ناهید
در ین جا دل بفرمان نگاه هست
که حکم عشق حکم پادشاه هست
بسوی چرخ من محو نظاره
صدای خنده شد از هر کناره

اد ب بگر فت بندآستینم
فرو د آورد از آنجا برز مینـــم
نیفتا ده بروی وی نگا هم
که‌پر از دسته گل شد کلا هم
شدم از نکهت آن گل‌چنا ن‌مست
که دنبا ل خرد دل ر فت از دســـت
دراین کشور که زیبا یـی‌تمام است
بمایك لحظــه‌خند ید ن حرا م اســـت
نگردد خنده یکجا با غـــم‌دل
نگر ید دیده‌جز بر ما تـــم د ل
نشا نی تخم خا ر ی گـــر بگلزار
نمی روید از آن چیزی به جزخار
بهر رنگی که‌روید لاله درباغ
نمی روید ازآن چیزی به‌جز داغ

---

(۱) وینسن و نو یی نام خیا بانهای پاریس است .

هنگامی که گلنان سرگشته در بهار کابل در فضا آواره میگردند

چه میج ویند این مرغان‌شبگرد ازین‌آوارگی زین پر فشا نـی ؟
نمیدانم کجا آرا م گیر ند؟ کجا این رهروا ن آسما نـی؟

* * *

کشیده ابر های‌سهمگین صف به‌تیغ کوه چون دیوار پو لاد
نه‌بشکا فدبرش راخنجر برق نه لرزاند تنش را کونه باد

* * *

مرا از کود کی بس آشناییست باین آوار گا ن آسمان تا ز
باین صحر انوردا نسحر خیز باین سر گشتگا ن تیز پرواز

* * *

درین شام سیاه دهشت انگیز نمی یابند راه آ شیـــان را
نه نیرو یی که بگشایند از هم دروبند حصار آسمـــــان را

* * *

نه آن چشمی که‌نور نا فذ آن شکا فد پرده ابر رسیـــــه را
فراز ابر ها بیند فرو ز ا ن چرا غ اختر و قند یل مه ر ا

* * *

شکیبـی نیز نبود در نهادش که ما ند منتظر تاشب سر آید
نشیند تابه آیین طبیعـــــــت سحر از پرده خاور بر آ ید

* * *

فغان ز ین رهر وا ن ناشکیبا که‌ره گم کرده دور از آشیانند
بجای جستجو ی راه افسو س بچر خ افتا ده سر گرم فغانند

* * *

آخرین سوار

هنگا می که سردار مجا هدوطن اکبر خان غاز ی نیروی انگلیس را در کابل محو نمود آخر ین سوارآن نیرودکتر (برایدن) بودکه باهزار زحمت خودرا به اردو گاه د یگر انگلیس نزد جنرال (سیل) به جلال آباد رسانید . این شعر آ نداستا ن را تمثیل میکند.

ابر آشفته ار غند سیا ه   گشت از قله شمشاد بلند
شام هم پرده تاریك مخو ف   بسراپای سپین غر افکند(۱)

* * *

باد با طره آ شفته مو ج   مست میا مد و بازی میکرد
گاه بر گیسو ی سرو آزاد   بیجهت دست دراز ی میکر د

* * *

دور تر رود غریونده مست   تند و مواج وخروشان و کبود
چونسپاهی همه تن جوشن‌پوش   پیش می آمدو میخوا ند سرود

* * *

ظلمت آهسته در آغو ش‌کشید   برج و بارو ی جلال الدین را
(سیل) فرمود که‌تا قفل نهند   در آن قلعه پو لا د ین ر ا

* * *

ناگهان اندر پی آن شام سیاه		ناله‌یی از دل صحرا برخاست
(سیل) زان ناله جانکاه حزین		چو نسپندی شدو از جا برخاست

* * *

دیدکز دور سواری پیدا ست		لرز لرزان چو یکی سایه بر آب
گاه می افتد وگه می خیـزد		دست رفته ز عنان پا زرکاب

* * *

بر سر اسب (بر آییدن) بـود		خسته وزارو نحیف و رنجور
شبح بی‌روح وی اندر ظلمات		چون یکی مرده برون‌جسته‌زگور

* * *

ظاهر از رگ‌رگ او لرزه‌مرگ		چون تذروی که‌گریزد ز عقاب
دوخته چشم ز خجلت بزمین		همچو عاصی که‌کشندش‌بعذاب

* * *

خواست تا شرح کندقصه‌خویش		خشك شد لفظ و فرو ماندزراه
(سیل) را دیدن آن‌منظر شوم		کرد احوال به‌یك باره تبـاه

* * *

گفت: ای وای چه افتاده بگو		در توآثار جنون می بینـم
جامه واسب ترا سر تا پـا		سرخ گردیده بخون می بینم

* * *

چشم بگشود (برایدن) و کرد		منفعل وار بر اطراف نگاه
گفت کشتند و به خون آغشتند		افسر ورایت وسردار وسپاه

* * *

جنگجویان دلیر افغـان		شیر مردی و شهامت کردند
بر سر چشم کبودان فرنگ		چه‌بگویم چه قیامت کردند

* * *

چه‌سپاهی چو یکی ابر سیاه — مست و شوریده و تند و سرکش
مرگ میریخت ازآن چون باران — غیظ میجست ازآن چون آتش

* * *

چشم کانون فروزان ازخشم — سینه دریای خروشان از کین
نعره چون رعد غریونده‌بچرخ — حمله چون برق شتابان بزمین

* * *

آب این مرز بود آتش زا — خاك این بوم بود غیرت خیز
کوه با شند گران،وقت ثبات — باد باشند سبك ،روز ستیز

(سیل) فرمود که شیپورزنند — گرد گردند بیك جا لشکر
بر سر قله فرو زند آتش — که‌شود گمشدگان رار هبر

صبحگاهان چو ازین کاخ کبود — افسر مهر نمایان گردید
باز در طارم مینایی چرخ — تخت جمشید زر افشان گردید

(سیل) بر کنگره قلعه نشست — خیره بر دامن صحرا نگریست
دید چون نیست زلشکر اثری — زار بر خویش چو دریابگریست

چشم خونبار ببالا افگند — دید چیزی ز هوا می آید
مست و مغرور عقابی از دور — به فضا بال گشا می آید

هست در پنجه آن پار چه یی — که ازآن پار چه خون میریزد
گفت این خون دل‌لشکرماست — که چنین زارو زبون میریزد

((سهیل)) ماتمزده ازجابرخاست — مرغ، آزاد به کهسار نشست
پرچم حق بفضا گشت بلند — علم ظلم ، نگو نسار شکست

شبهای انقره

شبی دل گفت ای پیر کهنسال
شب آمد یکنفس ازخودبدر شو
ازآ ن پیشت که آید مرگ بردر
ز زندا ن سیاه غم بدر شو

• • •

هو س از گوشه‌ی دل دور می‌رفت
به‌وی گفتم بیا ای محرم راز
به‌زار ی زار یش بیدار کرد م
کشیدم دا منش آوردمش باز

• • •

هو س آمد پر افشان ازره دور
چوشهباز ی رمیده‌زآشیا نش
غروز عقل را بشکست وبنمود
زبو ن و پایمال و نا توا نش .

• • •

دلم کز عقل داردرنج دیرین
تپش‌ها کردو دنبال‌هوس رفت
زمام اختیار از دست بنهاد
به‌سوزان شعله ها چون خاروخس رفت

* * *

ازین کو چه به‌آن کو چه‌دویدیم
ازآن آواره گردی ها مپرسید
به هر کویی نگه کردیم رویی
ازآن مشکل پسندی هامپرسید

* * *

هوس از پا فتا داما دل زار
به هر در حلقه میزد رامیجست
چو مستی‌راه گم کرده‌درین‌شهر
ستاره می شمردو ماه‌میجست

* * *

پس از چندین تپیدنها رسیدیم
کجا؟ اما نمی گویم کجا بود
مپرسید ازمن‌آن قصه که‌آنجا
چها بود و چها بود وچها بود

* * *

در آن جابود خورشیدی‌نشسته
بهشتی لعبتی مرغوله مویی
گل‌اندامی، سیه چشمی،ظریفی
لطیفی ، نازکی ،نغزی،نکویی

* * *

نه مه ، زیراکه مه رادرنظرها
سیه بینان گیتی خوار کردند

نه‌ز هره زانکه، چنگش راشکستند
عروس چرخ رابیمار کردند

* * *

نه گل کان راز مستی راندانند
قدح نشکسته، صهبایی نخورده
زاشك بيد لان طرفی نبسته
به‌راز عاشقی راهی نبرده

* * *

رخش بی غازه رنگی داشت گلگون
برش بی حلیه چرخی بود تابان
تنش بی عطر بویی داشت جان بخش
لبش بی نغمه سازی داشت رقصان

* * *

دو ابروی کشیده بر جبینش
چو ماه نوکه‌ازهم‌پاره گردد
میان باریك اما نی‌چو مویی
که فکر از جستنش آواره گردد

. . .

هر انگشت لطیفش چون یکی‌شمع
زده آتش به‌جان بینوایی
تو پنداری که هر کلکش زبان‌بود
که از هر جنبشش خیزدصدایی

* * *

گهی خم می شدو گه راست می شد
چو شاخ گل در ایام بهاران

در آرا مش متین چون پیکر عاج
به‌را مش همچو مروارید غلتان

• •

نگا هی چون عقاب مست و خونخوار
سر مژگان زده درعمق دل چنگ
گهی بربر دن دل گشته مایل
گهی بر کشتن جان کرده آهنگ

• • •

زبان بیگانه اما دل بهم خو یش
هردل باشد نیازی بر زبان نیست
بساکا راکند نیم نگا هی
که آماده ز چندین تر جمان نیست

• •

یقینم شد درآن شنام دل افروز
که این افسو نگران دارند اکسیر
اگر خوا هند در یکشب توانند
گل عشرت دما نند از گل پیر

(۱۳۴۳)

• •

راه‌نیستان

ناله بدل شد گره، راه‌نیستا ن‌کجاست ؟
خانه قفس شد بمن، طرف بیابان کجاست؟
اشک بخو نم کشید ،آه ببادم‌سپرد
عقل به‌بندم فکند ، رخنه‌ی‌زندان کجاست؟
گفت پنا هت دهد ، در ره آن‌خاك شو
آنکه شدم در رهش خا ك بگوآن کجا ست ؟
روز به محنت گذ شت، شام به‌غم شد سحر
سا قی گلچهره‌کو، نعره‌ی‌مستان کجاست؟
در تف این بادیه ، سو خت‌سرا پاتنم
مزر عم آتش گر فت، نم نم‌باران کجاست؟
موج نلرزد بر آب ، غنچه‌نخندد بباغ
برگ نجنبد بشا خ، بادبهارا ن‌کجاست ؟

خوب و بدزنده گی ، بر سر هم ریختند
تاکند از هم جدا ، بازوی دهقان کجاست ؟

برق نگه خیره شد، شوق ز دل رخت بست
خانه پر ازدود شد ، مشعل رخشان کجاست ؟

نا له شد م ، غم شدم ، من همه ماتم شدم
آن دل خرم چه شد، آن لب خندان کجاست ؟

ابر سیه شد پدید ، باز بچرخ سخن
اختر برجاد ب مرد سخندان کجاست ؟

هم نظر بو علی ، هم قدم بو العلا
هم نفس رود کی ، هم دم سلمان کجاست ؟

مرد نمیرد به مرگ مرگ ازاو نا مجوست
نام چو جاوید شد، مردنش آسان کجاست ؟

جلو

عیدی به دختری گدا

گفت ای خواهر صبا گیرند عید
دختران اغنیا در کوی ما
می کشند آن جامه های رنگ رنگ
همچو شاخ گل سحر بر روی ما
کودک همسایه می خندد صبا
چونکه بیند پینه بر زانوی ما
بر سلام ما نگوید کس علیک
کس نیندازد نگاهی سوی ما
می رمند از پهلوی ما مرد و زن
بسکه نفرت می کنند از بوی ما
شانه بر فرقم نیابد راه خویش
یخ گرفته تار تار موی ما
گشته انگشتان ما یکسر کرخت
بسکه بارد برف بر بازوی ما
بوی این خوراکهای رنگ رنگ
می زباید هر نفس نیروی ما
لقمه‌ی نانی به ما روزی نداد
تاجر همسایه‌ی بدخوی ما

(بهمن ۱۳۵۱)

شهر توفان برده

قلم در پنجەی من نخل سر ما خورده راماند
دوات از خشك مغز ی ها دهان‌مرده راماند
نەپیو ند ی به دیروزی نەامیدی‌به فردایی
دل بێ حاصل من شهر تو فان‌برده راماند

تکانی هم نخورد از آه آتشبـار مظلوما ن
دل سخت ستمگر سنگ‌پیکا ن‌خورده راماند
گل عشقم که بود از نو بها رآرزو خندان
کنون در پای جانا ن غنچه ی پژمرده راماند

سر بیدرد کز شور تمنا نیستش بهره
بشا خ زنده گا نی میـــوه ی‌افشرد ه راماند
زبس در هر چه دیدم دا شت رنگ رنجو آزاری
جها ن در چشم من یکسر دل‌آزرده راماند

هرزه گــرد

در کنار نیل:

بەرب کعبه به خاك حرم بـــه کعبەی دل
به آیه آیەی مصحف بەجبر ئیل قســـم
به اشك گرم پسر مردەی گدا سو گند
به آه سرد پدر مرده ی ذلیل قسم
بەآن شبان فقیری که میکند تاحشر
بەنام حضرت وی فخر ، رود نیل قسم
به ماهو اختر و آ ن آفتـــا ب گردنده
بەسقف روشن این طارم جمیل قسم:
به مارو گژدم دوزخ به اژدهای دو سر
به هر چه هست در آنجا ازین قبیل قسم

به جنت و لب حور و جما ل غلمانش

به حو ض کوثر وطو بـــی‌وسلسبیل قسم

• • •

که از مشا غل خود نزدمردوزن‌خجلم

زو ضع هرزه ای خود پیشـــ‌انجمن خجلم

که‌پیش مام گرانمایه‌ی و طـــن‌خجلم

زخار نیز خجالت کشم دراین گلشن

همین نه از رخ سرو گل و سمن خجلم

سخن که بود امقا مش به‌پیشگاه‌خـــدا

به خاك ریخت ز دستم ، من‌ازسخن خجلم

صدای شعر بود نغمه حدیقه‌ی قدس

قسم به شعر ز مر غان ا یـــن‌چمن خجلم

ره دهن نشنا سم ز کور نیزکمم

چه محشر اسد ت‌که از دست‌واز دهن خجلم

(۱۳٤۱)

این مثنوی را در آخر رسالهٔ از بلخ تا قونیه نوشته اند

بلخ با می زاد گاه مو لویست
مشرق صد آفتا ب معنو یست (۱)

نی خرابه این خرا بات دلست
مظهر اسرار و آ یا ت دلست

خانه اجداد و امجاد و یست
خانقاه فیض و ار شادو یست

بود این جا مبدا انجام او
او لین سر چشمه الهـا م او

دیده بود این جا حر یم راز را
کو ه سینا و کلیم راز ر ا

فیض ها اندو خت در داما ن عشق
در حر یم حضرت سلطا ن عشق (۲)

خواند این جا نکته تو فیــــق را
ازاب وجد ابجد تحقیـــــــــق ر ا

دید اینجا کود ك حلـــو ا فروش (۳)
بر درشیخی بر آور ده خـــرو ش

خواند در گوشـــــش اذا ناحمدی (٤)
شیخ غز نه با نوا ی سد رمـــد ی

پیر کا مل خوا جه انصـــاریش (٥)
کردروشن دیده بیدا ریشــــــــــ

شیخ هجو یر ی بگو ششـــــ راز گفت (٦)
حر ف های ناشنیده باز گفـــــــت

سر رزی (۷) در عشق شـــدمامای او
شدرضی الدیـــن علی لالا ی ا و

دید اینجا پاد شا هی بـــــر حصیر (۸)
بوریا یی بر گز یده بر سر یــــــر

سو ختم از خا می خـــوا رزمشاه (۹)
آنکـــه شد از شو میش مشر ق تباه

چشم بود ش لیك جا نـــا ن را ندید
پر تـــو مهر فروزا ن را ند یـــــد

از بصار ت تا بصیر ت فر ق هاست
چشم حق بین مظهر نور خدا ســـت

رایت شاه مسلما ن د یـــن او ست
خا تم او نصفت و آ یین او ســـت

دین حق گو ید که شه فر مان رواست
نا یب است و حکم او حکم قضا ست

بنده یی راباز خوا نـــد پادشاه
مشت خا کی را کند ظـــل الا ه

این شرف ا زاهل ایما نسبت وبس

مقتبس از فیض قرآ ن است و بس

مو لوی ا زبلخ ا ین ا نــوار بود

خرمنی از مزر غ اسرار بــو د (۷)

جستجوی شمع جا ن افــروزداشت

آرزوی برق خر من سو ز دا شت

شمع آتش زد بسر تـــاپای او

سو خت هم پنها ن و هم پیدا ی او (۱)

خرمن عشا ق راسوزی بس است

یک نگاه گر م دلدوز ی بس است

(۱) با می شهر بلخ بودفردوسی گوید:

چو از بلخ با می به جیحـو ن کشید

سپا هـــی که هر گز چنان کس ند ید

فرخی گوید:

مر حبا ای بلخ با می همره باد بهار

از درنوشا درفتی یاز با غ نو بهــار

سوز نی گوید :

شود عالم چنا ن معمور ازانصاف تو کاسا ن

توا ن ا زبلخ با می شد به بام مسجداقصی

(۲) اشار تست به سلطا ن ـ العلماء پدر مو لا نا که مو لا نادر داما ن وی تر بیت شده .

(۳) اشار تست بدا ستـا ن کودک حلوا فروش و شیخ احمد خضر و یه بلخی که مو لا نا د ر مثنوی منظوم نموده .

(٤) اشاره به حکیم سنا ییست که مولا نا خود و استاد ش سید بر هان تر مذی بود اعتقاد کا مل داشته و مولانا دو مثنو ی ا ز حدیقه سنا یی تضمین کرده.

(٥) خوا جه عبد الله انصار ی

(٦) شیخ علی هجویری جلابی غزنوی صاحب کتاب کشـــف المحجوب .

(٧) شیخ محمد سرانزی که برگ رزان میخورد و از چرخ لوگر بود و در غزنه دفن شد درمثنوی قصه او منظوم شده ، رضی الدین لالای پسر عم پدر سنایی است که در غزنه مدفون شد.

(٨) سلطان ابراهیم بلخی .

(٩) علاء الدین خوارزمشاه که پدر مولانا از جفای او بلخ راترک گفت.

ببارگاه حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی

نقشبند عالم امکان چو بست — این جهان را نقش هستی درالست
آفتاب آمد که سلطانی مراست — در جهان حکم جهانبانی مراست
اختران گفتند گیتی زان ماست — عرصه جولان بی‌پایان ماست
ماه خندان شد که طنازی مراست — بر همه نازو سر افرازی مراست
آسمان را گوهر یکتا منم — بانوی این مسند والا منم
بحر طوفان کردو جوشیدن گرفت — بر محیط خویش پیچیدن گرفت
کوه آهنگ رعونت ساز کرد — رسم و راه سر کشی آغاز کرد
عشق آمد تا بیابد جای خویش — زین میان پیدا کند ماوای خویش
گفت گردون دود آهی بیش نیست — وانگون طاق سیاهی بیش نیست
مهرو ماهش گرد هم گردیده اند — چون گره بر دور هم پیچیده اند

بحر مانند حبابی بوده است — پای تا سر اضطرابی بوده است
کوه باشد مظهر افسردگان — پای در بند زمین و سر گران
عشق رانامد چواین جاسرفرود — لاجرم آهنگ برگشتن نمود
کار دانان قضا بشتافتند — سینه مردان حق بشکافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد — بارگاه پادشاه عشق شد
عشق شمع واهل دل پروانه سان — در گداز آتشش سوزنده جان
جذبه مجنون بهر دیوانه نیست — هر مگس را همت پروانه نیست
شامگاهی در کنار بوستان — گشت بر پا مجمع پروانگان
هر یکی از گوشه یی گردید جمع — در هوای سوختن در پای شمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید — در صف پروانگان ماءوا گزید
نغمه محزون خودرا ساز کرد — پرزد و پروانگی آغاز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست — جز سکوت مرگ ما راساز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید — از صف دلدادگان دورش کنید
آن دگر گفتاکه باید راه جست — حکم بر تخمین نمی آید درست
در ره عشق آزمونش می کنیم — گر نشد ثابت برونش می کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال و پر — بازده از شمع یاران را خبر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ — باز آچون باد یکسر سوی باغ
رفت آن نا آشنای راز عشق — بی خبر از درد سوز و ساز عشق
دید در هر خانه شمعی روشن است — پر فروغ شمع کوی و برزن است
شد شتابان شاد و خرم سوی باغ — گفت روشن بود در هرجا چراغ
یکسره گفتند تو عاشق نه یی — در صف پروانگان لایق نه یی
ای خوشا عشق و خوشا سلطان عشق — ای خوشا فرمانده و فرمان عشق
ای خوشا عشق و خوشا سودای عشق — داستان دردجان افزای عشق
پادشاه عشق در ام البلاد (۱) — سکه بر نام جلال الدین نهاد
عشق باشد آفتاب معنوی — تافته از قلب پاک مولوی
با نوای نی سرود آسمان — دمبدم خواند بگوش خاکیان

((بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدا یی ها شکایت میکند
نی حدیث عشق پر خون میکند   قصه های سوز مجنون میکند))
شاد باش ای بلخ وای فرز ندبلخ   ای میهن فرزند بی مانند بلخ
شاد باش ای قونیه ای خاک عشق   کز تو تا بد آفتاب پاک عشق
باز گو از عشق وازدنیای عشق   باز گو از عشق وازمولای عشق
چند پوشی آفتابی را بـه خاک   ماه راپنها ن نمایی در مغا ک
چند پوشی آسمانی را درز مین   دست مو سی رابراراز آستین
بحر را در کوزه پنها ن میکنی   مهر را تا چند کتمان میکنی
((گر بریز ی بحـ ررا درکوزه یی   چند گنجد قسمت یک روزه یی))
ای دل شوریده مست ازجام تو   پنج نو بت عشق رابر نام تو
چون جها ن من توباشی بی گمان   شدزیاد تو فرا موشم جها ن
از جهان خو یش چون جویم فرار   جز جها ن تو کجا گیرم قرا ر
در جهانی وز جها ن وا لا تری   درز مینی ز آسمان با لا تر ی
ای جها ن وای جها ن آرای ما   ای تو هم پنها نو هم پیدای ما
طبع تو بحر گهر زای دل است   جوشش طوفان دریای دل است
جذبه و جوش وجلال است و جما ل   شور عشق ومستی و وجد است و حال
داستا ن عشق راتعبیر نیست   ای ن معانی در خور تفسیر نیست
ملک دل را نیست روزو ما ه و سال   هست خور شید ش مبری اززوال
آسما نش زین فلک بالاتر است   کهکشانش را مدار دیگر است
اختر انش جمله سعدوخوب چهر   هر یکی زیباتر ند از ماه و مهر
خانه دل خانقاه کبر یا ست   پاد شاه کشور دل ها خدا ست
راز های عشق در ایمای تست   شعله جانسوز دل درنای تست
((آتشست این بانگ نای ونیست باد   هر که این آتش ندارد نست باد))
هم توآتش هم توخرمن سوخته   این دو رسم بو العجب آموخته
بس شگفتی ها بود در کارتو   گفتگو لال است از اسرار تو
عقل را آتش ز نی پاتا سر ش   عشق رامی سازی ازخاکسترش

شاد باش ای عقل سوزعشق‌ساز   ای حکیم روح بخش دلنواز
((شادباش ای عشق‌خوش‌سودای‌ما   ای طبیب جملهٔ علت های ما))
((ای دوای نخوت‌وناموس ما   ای توافلاطون وجالینوس‌ما))
آنچه می جویی تو از انوار دل   عقل جویه از مغاك آب و گل
تو فرماندۀ در استار حجاب   میکند چون کنك‌تعبیری‌ز خواب
آدمی سر گشته تعبیر اوست   بی گنه محکوم از تقصیر اوست
او برون پرده در حال سوال   تو رسیده تانهایات الوصال
تو بقلب آسمانها در شدی   پرزدی وز چرخ‌آن سوتر شدی
رازهای آن جهان بشگافتی   آنچه می جستند آنجا یافتی
یك دهان داری به پهنای فلك   فاش‌گویی‌راز ها رایك بیك
تا دل مومن حریم کبریا ست   بلخ رابا قونیه پیوند ها ست
این دو گلشن‌خورده ازیك‌چشمه‌آب   هردو خرم گشته ازیك افتاب
ترك و افغان راز دارا نهمند   باستانی غمگسارا ن همند
چشمه‌یی کز بلخ روزی‌سرکشید   بحر شدچون‌رخت این‌سوترکشید
بحرشد، آشفته شد بیتاب‌شد   جوش زد ،مواج‌شد ،سیلاب‌شد
اندر آنجا بانگ نایی شد بلند   آمد این جاشور صدمحشر فکند
نی صدای شهپر جبرئیل شد   شور رستا خیز اسرا فیل شد
دور و نزدیکی‌ندارد آفتاب   آفتابا هر کجا خواهی بتاب
هرکجاعشق‌است آنجاجای تست   هر کجا دل می‌طپد ماوای تست
ای بهار فیض رافر خنده باغ   خانقاه عشق راروشن چراغ
ارمغان آورده ام از کوی تو   این گل سر خی که داردبوی تو
این شقایق‌رسته ازخاك‌شقیق(۲)   کاروان سالار مردان طریق
گشته اندر دامن صحرا پدید(۳)   یاد گاری ما نده از خون شهید
دیدشاهنشاه بی دیهیم را (٤)   میر ملك عشق ابراهیم را
صبح بلخ‌ونوبهارش دیده است   شدمبه‌روی ماه‌آن خندیده است
از غزالی گشته مشکین‌بوی آن   اشك جا می شسته گردازروی‌آن

از حکیم غزنوی دارد سلام ‌ا زالهی نامه میخواند پیام (۵)
بشنو از وی شور الا الله را تا له ها ی پیر گازر گاه را (٦)
ای شده از جام وحدت مست حق دست بیرون کن که بوسم دست حق
زنده گشتم از نسیم کوی تو پرده بگشا تا ببینم روی تو

چشم بیدار تو تاکی مست خواب
آفتاب من برون شو از حجاب

---

(۱) ام البلاد و قبه الاسلام لقب بلخ بود که آنجا خداوندگار بلخ مولانا جلال الدین متولد شده.

(۲) اشاره به حضرت شقیق عارف مشهور بلخ است شاه در بلخ و به شهدای بلخ است.

(۳) شهید اشاره به شهید.

(٤) مقصود سلطان ابراهیم است که به سلطنت پشت بازد.

(۵) اشاره به حکیم سنایی الهی نامه اوست.

(٦) پیر گازرگاه خواجه عبد الله انصار یست که آرامگاهش در گازرگاه هراتست.

هدیه به مادران

زهروی روشنك لی از بایز ید
کرد پرسشش کا ی‌مراد هر مرید
بال گوآ خر کجا بشتا فتی
کاین همه گنج سعاد ت یا فتی
گفت ازیك قطره اشك ما در م
شا هد مقصود آمد در بـرم
گنجها در دیده نمناك او ست
این گهر ها اشك های پاك اوست
شا مها چون با زخفتی ما درم
بود در پایین پایش بستر م
تا دل شب داشت با من‌راز ها
گفتگو ها قصه ها آوا زها
قصه ها شیر ینتر ازشهدوشکر
نغمه ها جان بخش‌چون‌بادسحر
ناگهان شا می هوابس تیره‌شد
برف بر شهروده ما چیره شد
خون به‌تن از شدت‌سرما فسرد
شعله ازد م سردی ایام مرد
نیمشب‌هاشد مادرم‌ازخواب خاست
از من افسرده جامی‌آب‌خواست
تاگرفتم لرز لرزا ن جام آ ب
مادر م زاباز دیگر برد خوا ب
من ستاد م خشك بر جا ازا دب
چشم برره، جام برکف، جان‌بلب
آب را از فرط سردی بست‌یخ
جام را بادست من‌پیوست یخ
صبح شدچو ن‌بارگاه فیض باز
مادم برخا ست از بهر نما ز
دید سوی من که‌لرزانم چوبید
گشته ام چون برف‌سرتاپاسپید
گفت ایفرزند برکف جام‌چیست
راسته‌گو این لرزه‌براندام چیست
از چه‌رو این جام رانگذا شتی
خو یشرا در رنج محنت داشتی
گفتم ای‌مادر خطا بود اینکه من
می نهاد م جام بهر خو یشتن
نوز من گر آب میکردی طلـب
خفته می دیدی مرا دور ازاد ب
ما در از گفتار من بیتاب شد
دل میا ن سینه و ی آ ب شد
سر زدآ هی ازدل غمدیده ا ش
قطره اشکی چکید ازدیده ا ش

اشك ما درگنج گو هر زا شود
مرد ازآ ن یك‌قطره چوندریاشود

اختر صبح ودختر بیمار

برادر رضا علی شاعر دختر کوچکی داشت که از برگ گل لطیف تر و از شگوفه بهاری رعناتر در آغوش او تربیت یافته بود اورا از فرزندان حقیقی خودزیاد تر دوست داشت صبح اول عقرب (۱۳۱۷) سپیده دم جان‌دادشاعر در حالت احتضار ببالین او حاضر بود ستاره صبح افول‌میکرد و او دربستر مرگ با چشمکان بی نور خود بوی نگاه‌مینمود.

میزان و خزان وبر گریزان   گل رفته ولاله رخت بسته
مرغان چمن بریده منقار   بالو پر خرمی شکسته

* * * * * *

پایان شب است و اختر صبح   لرزان لرزان نمایان از دور
چون اشک ز چشم تیره بختی   لرزنده وبی فروغ وکم نور

هیهات که نقشبند امکان این نقش خجسته را چسان بست ؟
صد حیله زیک ستاره صبح بر دامن سبز آسمان بست

• • •

گیتی بهزار فتنه خاموش نایید زکسی سرو صدایی
جز ناله جانخراش محزون از قلب جریح بی نوایی

• • •

طفلیست مرا بخانه بیمار نالان و ضعیف وزار و رنجور
چون اختر صبح چشمکانش از شدت درد گشته بی نور

• • •

در بستر دردو ناتوانی آن هیکل خشک و شبح بیروح
پر میزد و می تپید از درد چونمرغ شکسته بال مجروح

• • •

گاهی نظرم بسیر گردون مفتون بجمال صبحگاهش
مبهوت به جبهه سفید ش آشفته بطره سیاهش

• • •

گاهی نگهم به بستر طفل حیران بشمایل حزینش
دلداده به چشم نیم بازش نالان بهوز لف عنبر ینش

• • •

من رفته ز خویشتن که ناگاه مرغان سحر فغان کشیدند
از مقدم روز با صد آواز آوازه به آسمان کشیدند

• • •

تا دیده به چرخ باز کردم دیدم که ستاره سحر نیست
در جبهه طفل دیدم آوخ از زند گیش رمق دگر نیست

• • •

گر رفت ستاره باز آید شامه دگر از فراز گردون
در راه زستاره ای که هرگز ناید فرود خاك بیرون

ای کودک ناز پرور من چشمم به تو آنچنان بگرید
کز سوزش چشم من بگردون چشم همه اختران بگرید

* * *

ای نور دودیده ام دریغا رخسار جهان ندیده رفتی
ای شاخ گل، ازبهار عمرت یك برگ گلی نچیده رفتی

* * *

بی مطلع روی تو دگر من از خشم باختران نه بینم
در مطلع صبح دل نه بندم سوی مه و کهکشان نه بینم

* * *

آن تازه گلی که گفته بودم زیب سرو گردنت نمایم
اکنون بهزار آه و زاری پیرایه مدفنت نمایم

* * *

گفتم که سرود شادیت را بانغمه ارغنون بخوانم
غمنامه ماتم تو آوخ تر کرده باشك و خون بخوانم

* *

دردا من کوهسار خفتی ای دختر کوهسار افسوس
با اختر صبح عهد بستی ای اختر تا بدار افسوس

سرود شب

شب‌ها ی روشن تنها نشینیم　　در پهلوی هم در نور مهتا ب
تاباد خیزد نا لنده از کو ه　　تانور افتد لرز نده بر آ ب

*　*　*

در کوه پیچد دلکش صدا یی　　از دور آید گلبا نگ نا یی
غمهای دل را با هم بگو یم　　من با نیازی تو با ادا یی

*　*　*

زین آب خندا ن آیینه بند م　　تا صبح بینی روی چو ما هت
از شا خ سنبل شب شانه ساز م　　تابر فشا نی مو ی سیا هت

*　*　*

این خلوت عشق این شام زیبا　　این لرز ش موج این رقص اختر
من دیدهٔ پر خون تو گل بدا من　　من شعر بر لب تو شور بر سر

*　*　*

باد بهارا ! از بعد مرد ن　　برتربت من ،زین گل بکار ی
ای ابر نیسان ، برمد فن من　　در پای این کوه اشکی ببار ی

*　*　*

بانا له زار باصو ت محزو ن　　بر روی آ ن قبر بلبل توهم باز
چندا ن بنا لی کاندر دل خا ک　　از نا له تو نا لم بـــه آواز

باغبان وخزان

رعشته در دست با غبان افتاد لرزه بر نخل نو جوا ن افتاد
اضطرا بی به‌بوستا ن افتاد باز آواز ه خزا ن افتـــا د

ار غوا ن زار ز عفرا ن‌گون‌شد
دل مسرور با غبا ن خون شد

دل مر غان با غ را خستند بلبلان ر خت از چمن بستند
پروبالِ نشا ط بشکستند در شاد ی بر ویشا ن بستند

یک‌یک از آشیا ن جدا گشتند
زارو محزو ن و بینوا گشتند

بعد ازین در چمن نوا نکنند پر فشا نی‌و هوی‌و ها نکنند
شورو آواز ه و صدا نکنند انجمن ها دگر بپا نکنـــد

شا عر با غ رانوا شد-پست
ساز این بز م راسپهر شکست

باغ‌سر ما یه نشاطی داشت	چمن از سبزه خوش‌بساطی داشت
باغبان نیز انبساطی داشت	باگل سرخ‌اختلاطی داشت

برگ ریزان بساط واژون کرد
عشرت باغ را دگرگون کرد

باغ‌صحن مزار را ماند	جگر داغدار را ماند
مردم دل فگار را ماند	برگ ریزان شرار را ماند

آه آتش بخرمن گل شد
شعله در آشیان بلبل شد

یاد آنشب که ماه میرخشید	سبزه بر روی سبزه میغلطید
باد زلف بنفشه می بوسید	باغبان از نشاط می خندید

ماهتابی و نوبهاری بود
باغ را طرفه روزگاری بود

باغ مشکین و باد مشک آمیز	چرخ سیمین و ماه نور انگیز
خوش نسیم شبانه‌عشرت خیز	ساغر عیش‌باغبان لبریز

تخم هر گل که درچمن‌میکاشت
خرمن حسن وعشق‌برمیداشت

شام چون ماه‌رخ عیان میکرد	باغبان سیر بوستان میکرد
تکیه بر شاخ ارغوان میکرد	از گل و لاله سایبان میکرد

آبشاران فسانه میگفتند
بادها خوش‌ترانه میگفتند

صبح چون آفتاب سر میزد	باغبان دست درکمر میزد
دامن از بهر کار بر میزد	تاجی از ضمیران بسر میزد

او جوان بود وآبشار جوان
باغ سرمست و نوبهار جوان

دل ما نیز نو بهاری دا شت   آرزو های بیشماری دا شت
شاد و مسرور، روز گاری‌داشت   در کف خو یش اختیار داشت

آه آند م. که‌نو جوا ن بو د م
سرو این تازه بوستان بو دم

زنده گانی چه طو فه‌طوماراست   لابه لا، ته‌به ته پر اسراراست
این معما چه سحر آثار ا ست   حل این راز سخت دشوار است

ما ازین زنده‌گی چها دید یم
چه نشیب و فراز ها دید یم

یکد مش گرم نو جوانیها   آرزو ها و پر فشا نی هـا
یکد مش و قف نا توا نیها   نا امّیدی و سر گرا نی ها

زنده گانی نبود غیر دو د م
یکد مش سور ویکدمش ماتم

باغ بار دیگر شود شا دا ب   غنچه ها بازو لاله ها سیراب
باز زلف بنفشه گیرد تا ب   باز تابد بسبزه ها مهتاب

بلبلان باز نغمه آغاز ند
باغبا نها بگار پ ردازند

لیک اگر بارها نسیم سحر   بشکفا ند بباغ غنچه تـر
گر بیاید بهار ها بی مـر   گر جها ن زنده گی کند ازسر

ما ازین بو ستا ن شدیم‌وشدیم
پایمال خزان شد یم‌و شد یم

دوبیتی ها

الهی ! اشك چشمی، سوز اهی فروزان خا طری، روشن نگا هی
زهر سو بسته شد در های ا مید کلیدی ، رخنه یی، راهی ، پنا هی

* * *

الهی ! هرچه شا یانست آ ن کـن نمی گویم چنین کن یا چنان کن
چه دا ند بنده اسرار خداو ند خدارا، هرچه می زیبد همان کن

* * *

الهی ! بنده ات را همت آمو ز لبش را از نیاز غیر بر دو ز
اگر ممنو ن خلقش می نما یی بخاکش افکن و در آتشش سوز

* * *

الهی ! پیر گردیدم عصا یی زمنزل دور ما ندم ر هنما یی
شبی تاریك و دزدان درکمینگاه فروغ مشعلی ، بانگ درا یی

الهی !خلوت دل خانه کیست؟ حدیث عاشقا ن افسانه.کیست ؟
اگر گنجینه عشقت نبا شــد دل مهجور ماو یرا نه کیست ؟

* *

الهی ! راه دادی دیگرا ن را که بگشایند راز آ سمـــا ن را
زره وا ماند گان را هم تکا نی که بگذارند این خوا ب گرا ن را

* * *

الهی !رایگا ن مگذار ما ر ا بدست این و آن مگذار ما را
کرم پروردگا نیم ا ی خداو ند بلطف دیگرا ن مگذار ما را

* * *

الهی ! رند مستی راببخشا ی بعصیا ن پای بستی راببخشای
خلیل بت‌شکن راهر که بخشند (خلیل)بت پرستی را ببخشا ی

. . .

الهی !ابتلای بندگا ن چیست کرم پر ورد گانرا امتحان‌چیست؟
کسی کاینجا بصد دوز خ بسوزد؟ در آنجا بازدرنارش مکان‌چیست؟

طاق شکسته

شهری خراب بود و در آن شهر کلبه یی
دیوار آن فتاده و سقفش نشسته بود
اندر میان کلبه تاریک سالها
شمعی خموش بر سر طاقی شکسته بود
آن سو ترک بگوشه متروک آن رواق
از برگهای لاله یکی خشک دسته بود
آن کلبه سالها ز نظر بود ناپدید
وان در بروی غیر شب و روز بسته بود

صبحی در آن خجسته زمینی که خاک آن
دل پرورد بجای گل و گل بجای خار
آنجا که رود مست و خروشان آن رود
چون اشتری سپید که بر هم زند قطار

آن جا که دخترا ن سیه چشم‌آن بناز
از د ختر ا ن زهره ربا یند گو شـــوا ر

آنجا که‌کو هسار سر ا فرا زآن مدام
خور شیددر بغل کشدو ماه در کنـــار

آنجا ، درآن‌د یار خجسته ،درآن بهشت
گردید ناگهاز به نظر شعله یی پد یـــد

با دی ودور آمدو بر لاله ها ی خشک
روح‌نشاط، با نفس عیســـو ی د مید

آن شمع مرده یافت پس ازسال‌ها فروغ
وان خشک لا له‌یافت پس از عمر ها نو یـــد

آن کلبه خرابه دلم بود و عشق شمع
وان لا له‌های‌خشک ، بود گلبن امیـــد

ارمغان به بافندگان دستگاه نساجی شیخان خیل

ای خوش آنکس که در این کارگه سعی و عمل
رشته عمر تند تا بکف آرد تاری
برد آن تار بکاری که ازآن بارآید
به تنی پیر هنی یا به سری دستاری
دوك بافنده کم از نیزه عسکر نبود
که کند هردو به آبادی کشور کاری
حشمت ملك بود بسته به بیداری قوم
وای از آن دار که دروی نبود بیداری
مرده ات را چوکنی با کفن غیر بخاك
زنده گی را نتوان گفت بجز ادباری
در میان من و تو نیست جز این فرق دگر
که تو از کار کنی فخر و من از گفتاری

سرود کهسار

شب اندر دامن کوه در ختان سبز و انبوه
ستاره روشن و مهتاب در پرتو فشانی
شب عشق و جوانی

میان سبزه و گل نشیمنگاه بلبل
ز دور آید صدایی چون سرود آسمانی
زنی های شبانی

فراز کوهساران قدمگاه غزالان
قدمگاه غزالان را کنم گوهرفشانی
ز اشک ارغوانی

ببارد ابر نم نم بلرزد شاخ کم کم
نباشد جز طبیعت هیچکس را حکمرانی
بغیر از شادمانی

من و تو هردو با هم نشسته شاد و خرم
من از دل باتو اندر گفتگو های نهانی
تو گرم مهربانی

بچینم گل برایت بریزم پیش پایت
حمایل سازمت از لاله های ارغوانی
چو یاقوت رمانی

شعر من

چیست دانی شعر من ؟ چون بوستانی کاندر آن
ما در اندیشه، عمری پاسبانی کرده است
آه ، مانند نسیم آنرا نوازش داده است
اشک ، چون باران بر آن گوهر فشانی کرده است
آرزو بر غنچه اش بنهاده گر لبخند شوق
یاس بر هر برگ تأثیر خزانی کرده است
دل، در آن از خون گرم خویش گشته آبیار
تا چنین گلهای آنرا ارغوانی کرده است
آسمان نیلگون از بس بر آن تابیده نور
سبزه های دلکشش را آسمانی کرده است
از کهن تاریخ ما بر شاخسار این چمن
مرغ حق تا صبحگاهان نغمه خوانی کرده است
حسن را نازم که آنرا کرده وقف خویشتن
عشق را نازم که آنجا باغبانی کرده است
حسن گندم گون محجوب سیه چشمان مست
اندرین گلزار هر کاری که دانی کرده است

نالۀ گدا

اول جوزای ۱۳۱۳

شام آمدو طفلکا نم امشب | در سفره خو یش نان ندار ند
در زیر سپهر هیچ جا یی | یك منزل و آشیا ن ندا رند
از شد ت جوع و فرط سردی | دیگر رمق و توا ن ندارند
تاشب بکشند بررخ خو یش | چا در بجز آسما ن ندار ند
تاروز برو ی آن بخسبند | ی لك کهنه به خاکدان ندار ند
کسی نیست که رویشان ببو سد | چون ما در مهربا ن ندار ند
در کالبد نحیف خود هیچ | چیزی بجز استخوا ن ندارند

تاعر ض کنند شرح حا لی
بیچاره گکان زبان ندارد

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۸	۱۹	پیر خود	پیر خرد
۷۸	۲۷	محسون	مسحور
۸۱	۱۱	شمیر	شیر
۸۹	۱۱	برا	بر
۹۴	۱	کلنان	کلنگان
۱۰۸	بعد از سطر چهارم این مصرع افزوده شود زهرزه گردی خود آنچنان شلم نادم		
۱۱۸	۱۰	نیمشب هاشد	نیمشب شد
۱۱۸	۱٤	مادم	مادرم
۱۱۸	۱۶	راسته	راست
۱۲۵	۳	واوژن گرد	واژون کرد
۱۲۵	۲۲	ضمیران	ضیمران
۱۲۸	۱	حراب	خراب



درست‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	قصائیم	قصاید
۱۷	۱۶	یوان	ایوان
۲۶	۲۰	کسی	کسی
۲۷	بعد از سطر ۱۹ این مصرع علاوه گردد پادشاه اختران بر مسند انوار خویش		
۴۳	۳	مبنیاد	میبناد
۵۳	۱	ازخودی	واز خودی
۵۳	۱۴	فرهنگ	فرنگ
٦٤	٤	روی	وی
٦٤	۱۸	ماعوایی	ماورایی
٦۷	٥	حق بر	حق تو بر

نشر کرده انجمن نویسندگان افغانستان